دیوانِ عشقری (رح)

کتابخانه الکترونیکی امین
۱۳۹۶
AMIN ELECTRONIC LIBRARY
www.ael.af



عکس مرحوم عشقری

برای گسترش علم
یا شمع باش یا آیینه ...

کتابخانه الکترونیکی امین
۱۳۹۶
AMIN ELECTRONIC LIBRARY
www.ael.af

www.ael.af

مشخصات کتاب

نام کتاب ———— دیوان عشقری رح

جلد اول ، دوم

مصنف ———— صُوفی عشقری رح

سالِ طبع ———— دلوه ۱۳۷۳ هش یا

- فبروری ۱۹۹۵ م

ناشر ———— اریانا کتب خانه

ڈهکی نعلبندی قصه خوانی

پشاور

حق طبع محفوظ است -

بِسۡمِ اللّٰهِ الرَّحۡمٰنِ الرَّحِیۡمِ

این کتابم باب هر نظاره است
هرکه گردد مشتری باواره است
سروری خواهی دعایش را بگیر
عشقری یک آدم بیچاره است

عبدالرحیم خان بازرگان از بازماندگان داده شیر،(۱) بازرگان عصر شیرعلیخان، که درچهلتن پغمان محل رهایش بهاری و دربارانۀ کابل منزلگه شتائیه داشته درسخاوت وجوانمردی درعصرخود بی نظیر بود .

درسال ۱۲۷۱ هش مطابق ۱۳۱۲ هق، عبدالرحیم خان که تازه ازسفربخارا بازگشته بود . خداوند(ج)، به او پسری ارزانی نمود که اسمش را غلام نبی گذاشتند - دوستانیکه درجشن تولدی این نوزاد پاکنهاد اشتراک ورزیده بودند ازاولین برخورد باچشمان گیر او جبین باصفای او دریافتند که این طفل، طفل عادی

(۱) سرای داده شیر هم اکنون به همین نام در بین بازار کهنه فروشی کابل آباد ومورد استفاده است .

www.ael.af

نبوده و باهمدیگر میگفتند:

کاین پریر و درجوانی ماه تابان می شود

درمسیر ایام این پیش بینی شان بحقیقت پیوسته شاعر بلند آوازه فقیر مجرد (مجرد از همه چیز وهمه کس) صوفیِ وارسته و قلندر درویش مشرب کشور گردیدند.

ومال ومتاع، باغ و زمین چهلتن وخانه و سرای بارانهٔ کابل را فدای قدم دوستان خدا (ج) وطعمهٔ حریق عشق سوزان معنوی نموده و از متاع دنیا جز غرفهٔ جوبین و محقری (که تا آخرین لحظهٔ زندگی در آن دربنباره خود شان چنین فرموده اند:

شنو اول تو از نام و نشانم
که واقف گردی از شرح و بیانم
غلام نبی بود در نامم!
که دربارانهٔ کابل مقامم
تجارت پیشهٔ ما بود چندی!
بهرجا بود از ما با رو بندی
تمام هستی ما رفت برباد
نصیبم بینوائی بود او داد

شیرمحمدخان بازرگان مشهور به داده شیر، پدر کلان صوفی عشقری ازدهٔ بید سمرقند، بکابل (بارانه) مهاجرت کرده بود چنانچه صوفی عشقری خود فرموده است:

شهرتم باشد اگرچه عشقری کابلی
از بخارای شریف آبا واجداد من است

عبدالرحیم خان ازدوهمسر، دوپسر و دو دختر از خود بازماند، از پسران یکی غلام جیلانی و دیگری عشقری ما (غلام نبی).

عشقری ؒ پنج ساله بود که پدرخود را از دست داد (۱۲۷۶ هش) وهشت ساله بود که غلام جیلانی برادرش وفات نمود (۱۲۷۹ هش) ونه ساله بود که وفات مادرش داغی بداغهایش افزود (۱۲۸۰ هش). وعشقری کودکی تاآخرعمر تنها ماند، زن نگرفت و.....

• زال دنیا راچه خوش گفت عشقری
یک طلاق و دو طلاق وسه طلاق

و فرزندی جزاشعار زرین آبدارش ازو بازنماند:

بعدمرگ من نخواهد ماند آثار دگر
قدر اشعار مرا دانی که اولاد من است

www.ael.af

این داغهای پیهم زمینهٔ تحصیل راجز قرآنکریم که نزد اخوند صاحب درمسجد محله خوانده بود وتا هنوز از نوشتن بهره ای نبرده بود بکلی محدود ساخته وازمعارف عارضی زمانش دور نگهداشت - وتاسن هفده سالگی بنا برمصروفیت امورتجارتی ازمحیط وماحول خویش جدا بود -

عشقریؒ باطبع حساس خود بارها ازکابل الی مزارشریف پیاده طی طریق نموده که این فاصله را در بیست ویک روز می پیموده است وباری هم راه سفر به بخارای شریف راپیاده درپیش گرفته ازمزارشریف تا بخارا رادرمدت بیست ودو روز رسیده- دآنجا از حلقه های مثنوی خوانی وبیدل خوانی وزیارت حضرت شاه نقشبند(رح) مستفیض گردیده پس از پنج ماه اقامت دربخارا (ی شریف آن وقت) دوباره بوطن بازگشت نموده است. عشقری خوانش ونوشتن را از مطالعهٔ دیوان حضرت بیدل (رح) آموخته وبه آن شخصیت عالیمقام ارادت بخصوصی داشتند چنانچه می فرماید:

عشقری راگر مددگار حضرت بیدل نشد
ازکجا آورده است این موج طوفان زیر پرست

ویا:

زفیض خواندن آثار عبدالقادر بیدل
بخود پیدا نمودم اینقدر گنج معانی!

عشقری هفده بهار زندگی را پشت سرگذاشته بود که روزی دریکی ازکوچه های کابل باشمس تابناکی مواجه شده مولانا وارسررا ازپا نشناخته وهمه دارومدار وهمهٔ تعلقات راکه ملاک شناخت گوهرهاست بسوخت ازظواهر دورشد وبحقایق بپیوست وننگ هوس راازدامان پاک فطرتش زدود وبحکم حضرت مولانای بلخی که:

هرکه راجامه زعشق چاک شد
او زحرص وعیب کلی پاک شد
شاد زی ای عشق خوش سودای ما
ای صبیب جمله علت های ما
عشق های کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود

عشق بود که عشقری (رح) را ازعالم رنگ بیرون ومتوجه

www.ael.af

جهت کیفی و پهلوهای معنوی زندگی کرد و از تمام رموزات
حیات فردی و اجتماعی آگاه نموده و شاعر چیره دستی ساخت
که بشیوهٔ خاصی (و منحصر به فرد) شعر بگوید.

زیرا صوفی عشقری (رح) دارای سبک خاص شعری بوده
و به هیچیک از مکاتب چهارگانهٔ ادبی وابسته نمیباشد.
مرحوم مولوی خال محمد خسته (رح) میگوید: (عشقری
شاعریست فطری و شعر در فطرتش مندمج است و صوفی شیوهٔ
خاص دارد).

استاد بسمل (رح) که خود از شخصیت های بزرگ عرفانی،
علمی و ادبی کشور ماست. و جناب حاجی محمد سرور دهقان که از
جملهٔ مردان شناخته شدهٔ مملکت است. اشعار عشقری (رح)
راسرود عشق خوانده اند. مرحوم ملک الشعراء قاری
عبدالله مرحوم ملک الشعراء، استاد عبدالحق بیتاب
صرف و اصطلاح را در اشعار صوفی صاحب منع قرار داده
گفته اند (صوفی را با شیوهٔ خاصش بحال خودش بگذارید
زیرا اندک دخالتی در غزل او لطمهٔ بزرگی بزیبائی و متانت
آن وارد می نماید).

استاد غلام محمد نوید استغنای صوفی عشقری را با اشعار

آبدارش چنین می ستاید: (اگر آدم از واقعیت نگذرد بعضی
اشعار صوفی عشقری از شعر بزرگترین شعرای معاصر افغانستان
بهتراست. دیگر استغنای این مرد از پهلوهای طرف علاقه
من است که مقام او را در نظرها بالا برده است).

شاعر معاصر دیگری که از پیروان سبک حضرت بیدل (رح)
بوده و به اصطلاح درین فن به هیچکس تن در نمیدهد و ادعا
دارد که صایب و بیدل شاعرند. کلیم و سلیم اشعار انتخابی دارند.
روزی با شنیدن این بیت صوفی عشقری در همان غرفهٔ
چوبی اش که:

عشقری مو فتاده در چشمت
ورنه آن شوخ راکمر نبود

سر را بزانوی عشقری نهاده گفت (صوفی صاحب! من
اینجا سجدهٔ سخن کردم).

حضرت میرغلام حضرت شایق جمال (رح) نیز ازداران
وهم نشینان صوفی عشقری (رح) بودند که تقریباً تا اواخر
عمر مصاحب هم بودند، صاحبزاده صاحب بهائی جان با همان
مستی معنوی اش به صوفی صاحب گفتند (هر وقت که ترا
می بینم شعرم جاری میشود).

www.ael.af

خود صوفی صاحب عشقری به محضر مولوی شاه عباس، مشهور به مولوی صاحب سرای زرداد که برادرزادهٔ شاه ولی الله صاحب دهلوی واز مجذوبان معروف کابل بودند درهمان آوان شباب حضور می یافتند واز صحبت ایشان کسب فیض می نمودند آن عارف عالی مقام ومجذوب بلند پایه نیز صوفی عشقری را مورد عطوفت ولطف خویش قرار می داده واظهار محبت می کردند. مولوی صاحب سرای زرداد کسی است که با تشریف آوری شان از دهلی بکابل، بابه خال محمد صاحب کابل را ترک گفتند. صوفی صاحب عشقری(۲) بعد از رحلت مولوی صاحب مذکور ارتباط خود را با شاگرد معنوی ومرید سرسپردهٔ شان جناب بابه داود(۳) متوفی ۲۵ جوزای ۱۳۴۰ ش ها استوار وحفظ نمود ند.

صوفی عشقری که خود دارای مشرب اویسی وتمایل زیاد به مجذوبیت داشتند بارها بخاطر دیدن بابه خال محمد زحمت سفر گلبهار را باخود گرفته از صحبتش کسب فیض می نمودند. بابه خال محمد از عرفای معرف آن زمان بود و معلوم نشد که بابه صاحب به صوفی صاحب عشقری چه می گفت؟ زیرا خود شان درین مورد راز خود را آشکارا

نکردند. صوفی صاحب همچنان بعد از رحلت بابه خال محمد صاحب پیوند معنوی خود را با بابه میر فقیر پنجشیری که از مریدان وبالکه های سرسپردهٔ بابه صاحب بودند واکنون مزارش دراعنابهٔ پنجشیر زیارتگاه خاص وعام است استوار نگهداشت بابه میرفقیر مرحوم قدم بقدم حرکات وسکنات مرشد خود را تعقیب نموده هیچ نوع خلاف ورزی ننمودند. بنده بارها شاهد بوده ام وقتی که بابه میرفقیر صاحب در پیشروی دکان صوفی صاحب تشریف آورده می استادند، صوفی صاحب بپاس احترام وی از هرگونه صحبت باما وغیره اشخاص خود داری می نمودند. حتی اگر ساعتها هم می گذشت.

بابه داؤد وبابه میرفقیر نیز بهمان اندازه لطف و محبت درمقابل این همه احترام صوفی صاحب داشتند که اندازهٔ آن راخدا میداند وخود بابه داؤد تا زمانیکه درسرای زرداد تشریف داشتند، هرجائیکه صوفی صاحب رامی دیدند بداخل حجرهٔ خود می بردند، لیکن اکثراً صوفی صاحب بدیدن شان می شتافتند، و ازمجلس شان اکتساب فیض می نمودند که این شیوه تا

www.ael.af

پایان عمر با به داود مرحوم که آکنون مرقدش درجوار مرقد مرشدش یعنی مولوی صاحب سرای زرداد در پارک تیمورشاهی واقع و زیارتگاه خاص وعام است ادامه پیدا کرد.

صوفی صاحب با یکتعداد مشایخ دیگر زمان خود نیز صحبت ها کرده وفیض گرفته که از آن جمله می توان ازخواجه ابواسحق (رح) معروف به حاجی درویش که مرقد ش در شاه دوشمشیره (رح) واقع وعارف متشرع وصاحب ارشاد ومرشد شاعر وعارف مشهور مرحوم شایق جمال ومرحوم استاد بسمل (رح) بودند، نام برد. صوفی صاحب با این عارف عالی مقام به سلسلهٔ دوستی شایق جمال صاحب معرفت پیدا کرده بودند که از مجالس عرفانی وی نیز استفاده ها نموده اند.

لیکن روح مطلب دراینجاست که صوفی صاحب باهمه شوق و ذوقی که بدیدن مشایخ وعرفای زمانش داشت ازهیچکس کسب ارشاد نکرد ومرید هیچ کسی نشد وخودشان هم نه کسی را به مریدی پذیرفت ونه مرشد کسی شد. وچون حضرت اویس قرنی (رض) مشرب خاصی خود راداشتند.

طوریکه فرموده اند.

گل خود روشنیدستی من هستم
نه شاگرد کسی باشم نه استاد
همه عمرم سرآمد به تجرد
ندارم یک قلم اولاد وبنیاد

وی شاگرد فطرت ومرید عشق معنوی بود چنانکه می گوید:

سابق درین هوس کده شهرت نداشتم
عشق تواینقدر به جهانم فسانه ساخت

وطوریکه قبلاً تذکار یافت علاقهٔ مفرط و احترام بی اندازهٔ که بحضرت بیدل داشته اند وی رافرمانروای اقلیم سخن میدانند:

هر دیار وشهر رافرمانروای دیگراست
لیکن اقلیم سخن باحضرت بیدل رسید

ودرمشرب بیدل عشق را رهنمای خود قرار داده ومحبوب راوسیلهٔ اصلی قطع منازل می شناسد. واز فیوضات پرتوجمال محبوب با بال عشق پرواز ملکوتی می نمایند، وبه منظور دیدار محبوب چراغ انتظار خود را روشن گذاشته می گوید:

www.ael.af

پیر گردیدم دوتا شد پیکرم لیکن هنوز
همچو مینای می از شوق تو قلقل می کنم
ناامید از مقدم جانان نه ام تا شام مرگ
کی چراغ انتظار خویش را گل می کنم

این بود اخلاق جوانمردانهٔ ومشرب مجذوبانهٔ صوفی صاحب عشقری (رح) که از فطرت جان گرفته واز عشق مایه دار شده، و در پرتو ارشادات معنوی بکمال رسیده، و سیر ملکوتی خود را پیموده بود. او عارف بود، عارف به همه رموزات عشق وکمال سیر وسلوک عرفانی واز خود گذری در راه هدف عالی که تقاضای دل ونفس مطمئنه است بقول خودش: جز دل من که ابی صدا بشکست

هر شکستی بخود صدا دارد

همچنان صوفی صاحب عشقری از شمس المشایخ (رح) نور المشایخ (رح) شمس الحق اغا جناب نقیب صاحب (رح) وسید جان اغا قدس الله سرهم العزیز به نیکی یاد میکردند. و بحضرت ضیاء المشایخ صاحب احترام بسزای داشتند.

استاد بسمل (رح) وشایق جمال (رح) حتی بعد از دست دادن بینائی شان نیز روزها را بدکان چوبین

عشقری صاحب می گذشتاندند.

بسمل (رح) بارها به صوفی صاحب گفته بود: (صوفی! من علاقمندان زیادی دارم اما صحبت ترا دوست دارم که بسیار کم گوی هستی و از همین سبب راه دوری راطی می کنم تا روز را نزد تو بگذرانم واز صحبت پرگویان دور باشم و نفسی براحت بکشم).

ووقتی که حلقهٔ بیدل (رح) خوانی شان از وجود استاد محمد انور بسمل (رح) رونق پذیر بود چه استاد بسمل (رح) خود از فحول شعرا بود در ژرفای اندیشهٔ بیدل (رح) کاوشگرانه داخل می شد واسرار درونی اشعار او را استادانه بیرون می ریخت. همین چیره دستی او در درک معانی گفتار حضرت ابوالمعانی بیدل مسرت دوستان را افزونی بخشید ونیازشان را برآورده ساخت وصوفی صاحب عشقری (رح) ازین محافل عرفانی خیلی مستفیض گردید وکلیه مصارف این محافل را می پرداخت و با تشکیل چنین محافلی همه روزه دل خوش می کرد و چنان سرگرم می بودند که حتی به گذشت شبها خبر نمیشدند. تا آنکه بقول خودش:

دوی اول به نرد عشقبازی   گرو شد خانهٔ بارانهٔ من

www.ael.af

واین ادعای خود را ازقول بفعل آورد که:

اگرسیم وزرعالم بدست عشقری افتد
شب دعوت به پای آن بت جانانه می ریزد

وبعد ازدست دادن همه اموال ودارائی خود درراه این عشق معنوی گفت:

زاحوال خراب عشقری دیگرچه می پرسی
تجارت پیشه بود اماکنون بیچاره مزدور است

ویاکه:

بای بودم تاجر و سرمایه دار
هوتلی تاله شدم حیف حیف

ویا:

اعتبارعشقری رابارها سنجیده ام
درقطار شاعران بسیارمسکین بوده است

وهم:

مپرس ازسروبرگ من غریب دیگر
که بینوائی شام وسحرنوای من است

وبعدها(در ۱۳۰۹ هش) دست به بازکردن دکان در چوک سنگتراشی شوربازار وفراگرفتن فروش نصوار زده امیال

خود راچنین سرزنش کرد:

گفتم که مشق عشق دلاکم کمک نما
یکباره باختی سروسامان چراچرا؟

دردکان نشست اما دکان اوچه متاعی داشت؟ بجزنصوار! وهیچگونه عاید مادی وسود ومفادی ازآن متصورنبود چنانچه گوید:

بیهوده صبح خود راشام عشقری نمائی
خاکی بدامن توازین دکان نریزد

امادرحقیقت همه روزه درین دکان بی متاع مادی. گرانقدرترین متاع معنوی دستیاب می گردید که عبارت ازیکتعداد شعرا، عرفا ودانشمندان شهرکابل وولایات بودند که باوی معرفتی داشتند ویامی خواستند معرفتی حاصل کنند واین شیوه تاپایان عمر اوادامه داشت. وگاهگاهی مجبوریتهای نصوارفروشی خود راچنین بیان می کرد:

ازگردش زمانه وادبار روزگار
سوداگرخریطهٔ نصوارهم شدم

وزمانی این کار رالطمهٔ به پیکرادب شناسی وشاعری خود دانسته می گفت:

ادیبم لیک نصواردهن را زبیقدری به کابل می فروشم

www.ael.af

ووقتی درحال بسیط حال وصفای روح ووسعت ذوق به بی متاعی دکان خود مباهات می کند ومی گوید :

سربازار هستی سیرعبرت می کنم
بی متاعی ها جلوس رنگ دکانم بس است

ودر بعضی اوقات که حالت قبض اورا دست می دهد، طوریکه این حالت به همه عرفا درمکتب عرفان طاری شده دکان را اسباب انزجار دانسته می فرماید :

این دکان بی متاع آخرت سر راهی خورد
عشقری برخیز وبردار این کمائی خوب نیست

وزمانی هم از هجوم علاقمندان به این دکان کوچک (غرفهٔ چوبین) چنین یاد آور می شود :

سراین دکانک بی متاع نیم هیچ لحظهٔ بی بلا
به مثال نوبت آسیا چو یکی رود دیگری رسد

وبعد از بیست وشش سال دست از نصوار فروشی کشیده وبه صحافی پرداخت وباعدم وسایل صحافت، کتابهای علاقمندان را استادانه صحافی می نمود ودرین کار ازعدل وانصاف نهائی کار می گرفت .

روزی محصلی ده یا دوازده جلد کتابهای خود را

جهت صحافی نزد ایشان آورد وبعد ازینکه طی نمودند که چند روز بعد آنها را تسلیم شود محصل مذکور گفت: صوفی صاحب محترم، اجرت شان (فی کتاب) چندی شود ؟ صوفی صاحب فرمودند چه کار می کنی ؟ محصل جواب داد درفاکولته درس می خوانم. گفت پروا ندارد اگر اجرت میدهی یا نمیدهی ولی برای اینکه تسلی تو شود (فی کتاب) دو افغانی بدهید. محصل مذکور باعجله گفت نی صاحب واجبی آنرا بگوئید. صوفی صاحب متسمم ولی جدیانه فرمودند واجبی آن هشت روپیه. محصل گفت بسیار تشکر حالا خاطرم جمع شد زیرا به هر صحافی که بردم از پانزده افغانی فی جلد کم نکردند حالا که شما دو افغانی گفتید فکر کردم بالای من ریشخند می زنید .

صوفی صاحب فرمودند نی ازینکه محصل هستی و معاش نداری دو افغانی گفتم که پول سریش وابری پشتی کتابهایت است مزدوری ویا فایده نمی خواهم .

www.ael.af

سبک وشیوهٔ سخنوری صوفی عشقری رح:

نیلاب رحیمی می نویسد: صوفی عشقری (رح) در فرم شعر عروضی (البته عشقری) از دنباله روان سبک و شیوهٔ حضرت مولانای بلخی می باشد که زبان آن عارف بلند پایه (خصوصیاتی از زبان محاوره ای دارد) (صوفی عشقری (رح) موفق به ایجاد سبک جدیدی در بین گویندگان معاصر سرزمین ما شده. مولانا خسته (رح) که از هم ردیفان صوفی صاحب بودند پس از شنیدن این بیت صوفی عشقری (رح) که:

آبادی وخرابی سرراه عشق نیست
برهم خورد زمین وزمان می پرستمت

وی راشاعر فطرت نامید:

و این دو بیت صوفی صاحب را درسفر وحضر دربزم وخلوت ترنم می کردند:

تیشه کوهکن می زد سنگ این سخن می گفت
کار عشق دشوار است پشت گپ چه می گردی
آهوان صحرائی برعیادتش آیند
چشم یار بیمار است پشت گپ چه می گردی

عشقری (رح) بیست ودوساله بودکه اولین شعراودر ۱۲۹۳ هش درمطبوعات کشورطبع وبدسترس استفادهٔ علاقمندان قرارگرفت.

همه کسانیکه حداقل به شعرآشنائی داشته باشند اعتراف می کنند که شعرعشقری (رح) مبین هنرمندانهٔ زبان مردم است، زبان شعری اواز زبان مردمش مایه گرفته ونسبت دارا بودن همین شیوه اوراصاحب مکتب خاص ادبی وازدنباله روان جدی وآگاه سبک حضرت مولانای بلخی (رح) می شناسیم، زیراغزل وسایرانواع شعردرزبان مردمی عشقری (رح) به نقطه اوج خود می باشد. که ازهرنوع تعقیدات لفظی ومعنوی بکلی عاری است.

صوفی صاحب مرحوم دراشعارخود ازیک مقدار سرگرمی ها، اصطلاحات وضرب المثل های عامیانه بطور وسیع استفاده نموده است. مثلاً:

تاخالق صحت ندهد به نمیشوی
ای عشقری شفا به دوا وتکور نیست

تکوریکنوع تداوی عنعنوی است که جاهای لت وکوب

www.ael.af

خوردهٔ بدن را با خشت یا سنگ داغ ویا آشیای دیگر
باشد گرم بندی می نمایند. مثل این صدها نمونهٔ دیگر در
دیوان کامل اشعار وی وجود دارد.

همچنان انتقاد آمیخته به طنز از اوضاع و محیط
خردش را در سرتاسر دیوانش بر فرت می یابیم، اوضاع
وشرایط محیط او که با شیوه های اخلاقی مخالف بوده
نقادانه برآن انگشت نهاده است که اینک نمونه های
از آن ها را ذکر می کنیم:

آن جوان شیک را دیدی رجبخان بودند
با دریشی هرزه گردی می کند مامور نیست

یا در مورد جوانان اوباش گفته:

هرزه گرد وبیباک است جاهل ویخن چاک است
یاچه تاکمر بالا، شف فروتر از ساق است
بی فلاش وبی شطرنج شب نمی برد خوابش
هرطرف که می گردد سه بجل به طباق است
طبع او نمی خواهد نان تا وگی هـرگز
عادت دوام او شیر وکیک وسبراق است

کلمات نهایت عامیانه را در ابیات ذیل مطالعه می کنید:

باگلرخان شهر تملق نمی کنم
خودرا بزور پهلوی شان جُق نمی کنم
چون اشتران مست کشم بار عشق را
پاس ادب نموده وبُق بُق نمی کنم
پرخوردن عادتم نبود همچو زاهدان
اوقات خویش صرف به عارُق نمی کنم

اینهم یک بیت انتقادی:

بی شانه لوله لوله هرسو شده کُوله
کاکل مثال پالان دیدم ندیده بودم

گفتیم که روحیه انتقادی در اشعار صوفی عشقری(رح)
بیدار وتند جلوه گر شده است. اوهنگامیکه در سال
۱۳۱٤ هش مسدّس(۱) معروف «آفرینت ای قلندر ترک
دنیا کرده ای» را به شیوه سخت انتقادی وتند سرود و
همه خلاهای اخلاقی واجتماعی را درآن بیان نمود،
مغرضین کوتاه نظر مسدس مذکور را برای

---

۱. متاسفانه که این مسدس هم بطور کامل بدسترسم قرار نداشت،
فقط آنچه که درنزد موجود بود درین دیوان ثبت کردم- (مهتمم).

www.ael.af

حضرت فضل عمر مجددی (رح) نورالمشایخ، که وزیر عدلیه
و بودند برده ضمناً خاطرنشان نمودند که روی
سخن (عشقری (رح)) به صاحبان ازشادی مانند شما
است و منظور اصلی وی هم شخص شما هستید. وزیر موصوف
مسدس را مطالعه نموده بعداً به مغرضین گفتند:

هرکسیکه چنین رویهٔ خرافات پسندی وعوامفریبی
راپیشهٔ خود سازد مبارزه علیه او وظیفهٔ همه عناصر
جامعه است، صوفی عشقری (رح) باانشأ نمودن این
مسدس رسالت وجدانی خویش راانجام داده است. اما
متاسفانه که ما تاهنوز درادای این دین توفیق نه
یافته ایم، خداوند (ج) مجال اداکردن آنرا نصیب ما
نماید..» وباین جوابات عالمانه زبان اهل غرض را
کوتاه نموده وسنگ سرد ناامیدی رابه سینهٔ شان زد.
همچنان ابیاتی عامیانهٔ دیگری دارند مانند:

رفتم اگربه موترشبکور وکهنه لنگ
باموترجغل جغل پنچر آمدم

یا: موتربختم بدشت نامرادی پنچراست
گرچه فکرقاصرم درفن خود انجنیراست

یا: نگارا از هجوم عشق بازان
سرکوی ترشور بازار واریست
ازین دکتورها صرف نظر کن
که ازکه تا به مه بیطارواریست
غنی گردان الهی عشقری را
که گنس وگول وبی نصوار واریست

خلاصه اینکه صوفی عشقری (رح) درکلیه شکلهای
شعرمتداول زمانش ازقصیده تاغزل، مثنوی، رباعی،
مخمس، مسدس ودوبیتی طبع آزمائی نموده که ازهرکدام
آن فایقانه بدرآمده است.

من درین مقدمه به ایجاز ومختصر دربارهٔ صوفی
صاحب عشقری (رح) وسبک وشیوه سخنوری شان
یادآور شده ام کسانیکه خواسته باشند معلومات بیشتری
درینباره پیدا نمایند اثرپرارج محترم نیلاب رحیمی راکه
(شرح حال وتحلیل اشعار عشقری (رح) نام دارد مطالعه
نمایند که درسال ۱۳۵۷ هش ازطبع برآمده است.

بالآخره صوفی عشقری (رح) درنهم سرطان ۱۳۵۸ هش
بعد ازمریضی ایکه عاید حال شان بود روی درنقاب

www.ael.af

خاک کشیده ودرشهدای صالحین مدفون گردید.

انا لله و انا الیه راجعون.

یادداشت:

غزل مشهور اشپلاق هنگامی بدستم رسید که خطاطی وصفحه بندی کتاب مکمل شده بود لذا از ردیف بازماند وآنرا درآخیر این کتاب آوردیم؛

والسلام.

بسم الله الرحمن الرحیم

غزل

ازچه خارازمن خوری ای جامه خارائی بیا
جای ماهم یکشبی ای شرخ هرجای بیا
سرفگندم پیش پایت ای بت طناز من
گربزور وزر نیائی با دل آسائی بیا
لایق بزم نیکو یت را ندارد هیچ کس
کاش می گفتی مرا درخیل سرپائی بیا
یکسرموئی نگردد کم زشان وشوکتت
برسر مجنون خود مانند لیلائی بیا
میروی هرجا نگارا بالباس رنگ رنگ
جای ماهم جان من طرز اروپائی بیا
دختر ترسا چه خوش می گفت باصنعان پیر
گرترعاشق گشته ای درکیش ترسائی بیا
جان خود راعشقری ازتو نمیدارد دریغ
ای جفاجوی ستمگر هرچه میخواهی بیا

www.ael.af

غزل

کباب کردی و بریان نمودی جان مرا
بسوختی به ستم جان ناتوان مرا
چو تحفه بر سر میزت گذاشتم دل خویش
بروی من زدی از ناز ارمغان مرا
شکایت از لب لعلت نکرده ام گاهی !
شنیده باشی گر از من ببر زبان مرا
چرا بنزد تو خام است اعتبار من
گرفته ای چرا بصد رنگ امتحان مرا
چه حاصل است که حالا تو در سراغ منی !
بباد رفتم وجوئی کنون نشان مرا
بپای یار فتادم ببخشم گفت بمن !
زاشک تر منما دامن یالان مرا
گذشت عمر نیامد بخانه ام روزی !
زذره پروری نشکست یارنان مرا
بپرسش دل زارم نیامدی روزی !
بعمر خویش ندیدی مگر دکان مرا

بباغ ناله کنان بلبلی به گل می گفت
که سوختی تو پر و بال و آشیان مرا
خمید قامتم ز پیری التجا دارم
الهی عمر دهی یار نوجوان مرا
عزیز من ز پریشانی ام چه می پرسی
که سیل حادثه برداست کاروان مرا
به یار عشقری نالیده این سخن میگفت
ز پا فگند غمت جان پهلوان مرا

غزل

بی گفتگو به کلبه ام ای آشنا بیا
بیگانه نیستی که بگویم بیا بیا
در زندگی نیامدی روزی به پرسشم
مردم کنون بفاتحه بهر خدا بیا
یکمو زیان به شوکت حسنت نمی رسد
روزی بسوی این شکسته دل بینوا بیا
جانم بلب رسیده ز پاریس رفتنت
یکروز در طیاره ز راه هوا بیا

www.ael.af

گر از پدر اجازه نداری به سوی ما
پیشش بهانه کن زره سینما بیا
درجای غیر چند . . .
امشب به سوی عشقری بینوا بیا

غزل

عمری خیال بستم من آشنائیت را
آخر بخاک بردم داغ جدائیت را
سرخاک راحت کردم دل پایمال نازت
ای بی وفا ندانی قدر فدائیت را
بردی دل از برمن پامال نازکردی
ایدلربا بنازم این دلربائیت را
کاکل ربوده ایمان چشم توجان و دلرا
دگرچه آرم آخر من رونمائیت را
خوش آن شبی که جانا درخواب نازباشی
درچشم خود بمالم پای حنائیت را
داغ شب حنایت ناسورگشته بردل
زآنروکه من ندیدم ایام شاهیت را

شمشاد قامتان را بسیار سیر کردم
برسروهم ندیدم جانا رسائیت را
ایشاه خوبرویان حاکم شدی مبارک
شکرخدا که دیدم فرمانروائیت را
ای رشک ماه کنعان بودی اسیرزندان
شکرخدا که دیدم روزرهائیت را
بیخانمان نمودی بیچاره عشقری را
دیدیم ای جفاجو خیلی کمائیت را

کاردشوار

من نمیگویم چنین کن یا چنان کار مرا
مهربان گردان الهی اندکی یار مرا
کافرعشق برهمن زادهٔ گردیده ام
از سر زلف بتان سازید زنار مرا
بهرقتلم حاجت شمشیر ابروی تونیست
یک نگاه دلفریبت میکند کار مرا
بیوقارم پیش چشم ازخود وبیگانه ساخت
برزمین زد عاقبت آنشوخ دستار مرا

www.ael.af

ازیمن تا حال میگرلب لعلش خراج
گرچه خط بگرفت دور روی دلدار مرا
باچه حسرت دوش می گفت این سخن را کاکی
ای خط مشکین شکستی روز بازار مرا
عمرها بودم اسیر مشکلات زندگی
عشق آسان کرد آخر کار دشوار مرا
قاتل من در دم کشتن چه خوش گفت عشقری
در قیامت باز خواهی دید دیدار مرا

گریهٔ سحر

بی نکو روئی گلستان خوش نماید مرا
جنت بی حور و غلمان خوش نماید مرا
شعله رخساری چو امشب نیست می در خاک ریز
می کشی بی ماه تابان خوش نماید مرا
دُر بود چیزی و دندان تو چیز دیگریست
چون لبت لعل بدخشان خوش نماید مرا
سرکه بی سودا بود تاج شهی دردسر است
عشرت بی چشم گریان خوش نماید مرا

گریهٔ وقت سحر بسیار منظور من است
نالهٔ شام غریبان خوش نماید مرا
همرهٔ یوسفی وشی در بین زندان خوشتر است
دلکشا بی ماه کنعان خوش نماید مرا
همرهٔ هرکس و ناکس هرزه گردی بدنماست
وضع بی جای نکویان خوش نماید مرا
گرمیٔ گرما به آن کیک و خسک بهتر بود
بارش و برف زمستان خوش نماید مرا
زنکویان کاکل مرغوله می فارد بمن
زلف قمچین پریشان خوش نماید مرا
بگذر ازین گرم جوشیهای مردم عشقری
صحبت این بیوفایان خوش نماید مرا

غزل

ساقی بگردش آر صراحی و جام را
مطرب بخوان وداعیه ماه صیام را
از اکل و شرب آنچه که دارای دریغ مکن
امروز شاد ساز دل خاص و عام را

www.ael.af

هر بینوا که از سر خوان تو شاد گشت
گویا که طوف کرده ای بیت الحرام را
یارب بفضل روزهٔ ما را قبول کن
خوشنود ساز خاطر خیرالانام را
شاها زبان عشقری بینوا زدور
تبریک میدهد بتو عید صیام را

مه و مهر

به چه نسبت بدهم قامت دلجوی ترا
در مه و مهر ندیدم اثر روی ترا
تا چو مجنون نشدم بادیه پیمای جنون
رام بر خویش ندیدم رم آهوی ترا
آن چنان ساحر پرفن بجهان نیست کنون
که مسخر بکند نرگس جادوی ترا
خورده اش برهمه امراض شفا می بخشد
چه اثر داده خدا خاک سر کوی ترا
بند بندش بخدا بستهٔ زنجیر شود
هرکسی چنگ زند سلسلهٔ موی ترا

در فلک بهرچه خورشیدی لرزد
دیده اش دیده مگر صاعقهٔ خوی ترا
دلک عشقری از دیدن او گشته دو نیم
چه بُرش داده خدا حربهٔ ابروی ترا

نام لیلا

ز آه و نالهٔ خود نرم کردم سنگ خارا را
خجل کردم ز سیلاب سرشک خویش دریا را
اگر میدید مجنون آنچه من در عاشقی دیدم
نمی آورد بر لب تا قیامت نام لیلا را
زیوسف کام دل با دو صد نیرنگ حاصل کرد
بفن عشق بازی آفرین بادا زلیخا را
مرا افگند سودای رخت در عالم دیگر
که از نفرت زدم بر پشت پای دنیا را
اگر داری یقین بر حضرت روزی رسان ایدل
چرا در خاطرت ره میدهی سودای فردا را
من از خاک درش در زندگی جای نمیرفتم
رموز یار را دیدم گرفتم راه صحرا را

www.ael.af

اگرمن زنده تا روز قیامت درجهان باشم
نخواهم باز بگذارم سرکوی شما پا را
خیال قامتش عمری به آب دیده پروردم
چسان سازم فراموش ازدل خود یاد میرزا را
وصال یار را ای عشقری اینجا نمی یابی
برآور از دل پر درد وداغت این تمنا را

تارتار کاکل

تارتار کاکلت دارد بعاشق تارها
چشم جادویت به افسون می نماید کارها
درد بی درمان ماهم ای مسیحا چاره کن
کز لب جان بخش تو باید شفا بیمارها
شهرت عشق من وحسن تو عالم را گرفت
پُر شد از آوازهٔ ما کوچه وبازارها
ایدل نالان بسوی باغ وبستانم مکش
خوش نمی آید مرا بی یار این گلزارها
کوهکن می گفت بلخود یاد مجنون هم بخیر
دامن دشت جنون دارد عجب اسرارها

یکدل ویران بعالم روی آبادی ندید
بسکه افتاد است قاصر فکر این معمارها
فال غربال امیدم هیچگاهی رو نداد
طالع برگشتهٔ خود آزمودم بارها
ای نهال نورس من سایه افگن برسرم
بی توافتم تا بکی درسایهٔ دیوارها
تا نگردد دشمنت کس حرف بد کم یاد کن
خانه گرخالیست دارد گوش این دیوارها
از هوس ها کهنه دیوار جهان پیچیده ای
باخبر باشی که هرمهره دارد مارها
ای جوان از صدق دل رو خدمت پیری گزین
تا شود از فیض او آسان ترا دشوارها
داخل گلشن ندانم از کدامین ره شوم
باغبان دربسته بر دیوار چیده خارها
جانب درگاه خود راهم ده ای یار عزیز
دربدر تا کی بگردم بردر اغیارها
بنده را غیر از خدا در دو جهان غمخوار نیست
دل نبندی جان من هرگز به این غمخوارها

www.ael.af

زال دُنیا خیلی نراد است هوش کن جان من
مات گردیدند از شطرنج او عیا رها
قدر وشان رتبه ات را من نمیدانم دیگر
خاک رهٔ مقدمت باشد سر سردار ها
عرض حالت را بدرگاه خدا کن عشقری
مقصدت حاصل نمی گردد ازین دربار ها

بهار رفته

ای بهار رفته گرچون یار میائی میا
کز تو دیدم دیدنی بسیار میائی میا
گر تو راحت میرسانی برجهان چابک ترس
ورمثال رهزن و عیار میائی میا
اضطرار مشرقی یادم نرفته جان من
گرچنان با فتنه و اشرار میائی میا
می نمائی حاصلات را اگر ارزان بیا
باز اگر با قیمت دشوار میائی میا
خاطرت ازما نرنجد نشه ات ازحد گذشت
گر بدرد تیکهٔ نصوار میائی میا

چارهٔ دردت نمی آید زما بیچارگان
گر صحت داری بیا بیمار میائی میا
عشقری دلسرد شد از گرم جوشیهای تو
گویدت با دیدهٔ خونبار میائی میا

دبلهٔ نصوار

کیست تا از من بگوید اینقدر دلدار را
ره مده در بزم نازت مردم بسیار را
گر مجوشی جانمن با هر کس و ناکس مکن
طفلی و نتوانی فرق صادق و غدار را
شیوهٔ مخصوص محبوب ست همین جور و جفا
کس نمیداند چو من رسم و رواج یار را
الفتم با ساده رویان دور خط افزون شود
دوستر دارد دل من حسن جوهردار را
این سمرقندی پسر را جلوه افزون تر شود
چون خلاند بر سر خود شملهٔ دستار را
گرخورد خون دلم را چشم مستت حاضرم
رنجه از خود کی نمایم خاطر بیمار را

www.ael.af

من چسان زین همرهیٔ یار خواهم گشت شاد
می برد در این سفر همراه خود اغیار را
عشقری صابون مُشک و روغن کاکل فروش
دورکن بهر خدا این دبلهٔ نصوار را

دکان صوفی عشقری (رح)

مه نو دیده شد عید است فردا روزه داران را
بشارت باد این روز مبارک جمله یاران را
به غیر وذلک هم تبریک گفتن خوشنما باشد
بکن کوشش که اول دستگیری خاکساران را
بیکدیگر بقدر دسترس امداد می شاید
که ثروتمند باید جامه بخشد بینوایان را
در این دنیا نصیب ما سر مو عیش و راحت نیست
ازین عید و برات پر الم کندیم دندان را
بخاک و خون چسان پیشت بغلتم ای پری پیکر
تبسم می کنی وی نمائی سلک دندان را
صدای خنده های عید خیزد از دل زارم
اگر با دست رنگینت بمالم چشم گریان را

شب جشنم همان باشد که باشم بزم آرایت
خدا داند که بیتو دیده نتوانم چراغان را
زعیدیٔ کی گردم شاد و تبریکی کی را گویم
چه روز است اینکه از غم پاره می سازم گریبان را
بروز عید هم دکان صوفی عشقری باز است
بامیدیکه بیند بر سر بازار خوبان را

خانهٔ دل

دردمندم دوست دارم نغمه های ساز را
قوت روح خویش دانم صوت خوش آواز را
گر شوم چون چشتیان از اهل ساز موسیقی
سُر کنم با پردهٔ دل پرده های ساز را
ترکِ من اکنون بهر جانب که می تازی بتاز
من نشان دادم ترا میدان ترکتاز را
عاقبت خواهی نخواهی گل کند انجام کار
آنچه سنجش رفته باشد دفتر آغاز را
گر تو آزادم نسازی از قفس صیاد من
بعد ازین من هم ندارم خواهش پرواز را

www.ael.af

کرده ام گرخانهٔ دل راصفا بی وجه نیست
می نمایم دعوت آن سردار با اعزاز را
بسکه دید ازمن نیازعاشقا ندام شد
سوخت یعنی دل بحالم آن بت طناز را
نیست اکنون دردلم چندان تکانی ازصراط
دیده تاچشمم رفکهای رهٔ درواز را
گرتومیائی بیا درخانهٔ ماصد کرت
همره ات لیکن نیاری شخص جنگ اندازرا
نیستش جای دیگر جز سینهٔ ریشم هدف
تا به من افتاده چشم آن شوخ تیرانداز را
آن گروه بی نصیبان کزازل بی بهره بود
سحر می پنداشتند ازجهل خود اعجاز را
عشقری از بزم نازآن پریرو پا مگیر
خوب می بیند نگاهش رند شاهد بازرا

بیا

انتظارت می کشم آرام جان من بیا
پا گرفتی ازچه رو سرو روان من بیا

گر بیائی ازقدومت شاد میگردد دلم
از ره مهر و وفا روح و روان من بیا
جان من درخانهٔ من گر نمی آئی میا
روزکی یک لحظهٔ پیش دکان من بیا
تیرمژگانت مراخیلی جگرخون کرده است
ای پریشان کاکل وابروکمان من بیا
بوکنم بربیت رُخت بینم کلامت بشنوم
پیش چشم وگوش وبینی ودهان من بیا
روزگار عشقری تلخ است ازهجران تو
شور وافغان دارم ای شیرین زبان من بیا

غزل

آباد می نمائی دل هرخراب را
بگرفته بدلبری کار ثواب را
خوانی اگر به بندگیم فخر میکنم
خدمت نمایم همچو توعالیجناب را
جانا بپاس خاطرتو درهمین ورق
تحریر کرده ام غزل انتخاب را

www.ael.af

روی کتابی تو بیا دم چو میرسد
مالم بچشم خود بخدا هرکتاب را
آن روز تا به حشر زیادم نمی رود
بردست خویش داده گیلاس آب را
ازقالبم برآمد و روحم پرید و رفت
بالای زانویت چو بدیدم رباب را
از من اگر دریغ نداری نظر چرا
رو پوش چشم کردهٔ مژگان خواب را
شاهین چشم یار زند چرخ همچو باز
برچنگل مژه بدرد صد عقاب را
برهر گلی که می نگرم رنگ وبوی تست
ازجلوه های تو شمرم این صاب را
ازمن شمار داغ دلم را دیگر مپرس
پیش رخ تو سهو نمایم حساب را
رنجیدن تو مرگ نمایان حیدریست
آزردگی نشان ندهی این خراب را
خورشید رویت عشقری آزرده میشود
نسبت بروی او ندهی ماهتاب را

غزل

عالمی بسته کمر بهر تو درکشتن ما
چقدر دوست ترا و چقدر دشمن ما
من ندانم که اولتر بکدامش بدهم
دلبران عهد ببستند بدل بردن ما
هیچ چیزی نبود باقی درین جان ضعیف
بکشیدند نکویان بخدا روغن ما
لاله رویان جهان خون مرا ریخته اند
تهمت خودکشی انداخته درگردن ما
ماچه باشیم وچه هستیم که چیزی بکنیم
خاک بردانش ملخاک به علم وفن ما
نام مردانگی ومردی زما رفته بباد
همچو شوهر بزند غُو بسرما زن ما
چه بگویم که پس ازمرگ بخاکم آئی
نیست معلوم که باشد بکجا مدفن ما
تو زپا مانده ای ایعشقری منزل دورست
می فتد عاقبت این بار تو درگردن ما

www.ael.af

لاف ها عشقری بسیار بمیدان زده ای
نیست معلوم که آخر چه بود درشن ما
عشقری رفع نگردید گمان بد شان
پیش خوبان جهان پاک نشد دامن ما

غزل

ای در بهای زلف تو چین وختن بیا
وی تشنهٔ عقیق لبت صد یمن بیا
چون عندلیب منتظرم بر گل رخت
شد نو بهار باز به سیر چمن بیا
دارم امید دیدن روی ترا هنوز
پوشیده ام اگرچه لباس کفن بیا
دیگر مرو به خواجه صفا ارغوان گذشت
سوی چمن بسیر گل یاسمن بیا
ای بت زنار زلف تو زنار بسته ام
از خال هندوی تو شدم برهمن بیا
فرهاد اگر نه ای تو زلیخای عشق باش
گر مردیت نمانده به اطوار زن بیا

حالش قیاس کن تو ز احوال خویشتن
ای خسرو آخر از دلک کوهکن بیا
هرچند نسبت دگری نیست با منت
مردم سر جنازه ام ای هموطن بیا
بسیار هرزه گشتهٔ در کوچه های جهل
روزی بسوی مدرسهٔ علم وفن بیا
تلخ است از فراق تو اوقات عشقری
بر اسپ تند ای بت شیرین من بیا
داشتم از بسکه پاس خاطر دلدار را
پیش رویش مینمودم احترام اغیار را
یار را دیدم زدکانی قماشی می خرید
گرم گردانیده بود حسنش همان بازار را
باید آمیزش کنی بسیار همرای رقیب
گل اگر داری تمنا پرورش کن خار را
گرچه با من همسخن هرگز نباشد یار من
خاطر اشعار من خواند مدام اخبار را
موسیقی دانیکه از کوشش بجائی میرسد
آب را جوش آورد آتش زند نی زار را

www.ael.af

از سر و تال بَسَنت[1] دلربای من مپرس
بال و پیچ تار قانون کرد موسیقار را
عشقری بر شوخی و بیباکی اش سازش نما
چیزی گفتن نیست لازم یار خود مختار را

چشم خماری

اینو جوان بنازم چشم خماریت را
بر دور سر بگردم باز شکاریت را
یاد آن زمان که بودم از خیل بندگانت
تیماری نمودم اسپ سواریت را
در ملک بیکسی ها جان دادم از فراقت
یاد آوری نکردی روزی فراریت را
باری بیا به سویم رویت بزن برویم
ای شوخ تندخویم دارم تیاریت را

---

(۱) بسنت یکی از اعیاد مذهبی هندوها و هم نوعی از راگهای موسیقی است
سُروتال، بادل، تار، قانون و موسیقار مناسبت عجیبی درین بیت دارد.

گفتی بکس ننالی از جور و از جفایم
پنهان چسان نمایم این زخم کاریت را
من دوست با تو بودم بودی تو دشمن من
معلوم خویش کردم اوضاع پاریت را
ایدل خموش بنشین کاندلربای طناز
هرگز نمیکند گوش این عذر و زاریت را
از راه خودنمائی طوف حرم نمودی
تبریک با تو گویم نام زواریت را
شادم ز شیوه هایت ای عشقری مسکین
صرفه ز کس نداری نان جواریت را

غزل

کو شراب کهنی تا برد از هوش مرا
بکشند از در این میکده مدهوش مرا
بی سبب نام من و دختر رز بدنامست
کیست تا دیده بود دوش بهمدوش مرا
در دلم آرزوی بوسه اش هرگز نبود
کاش دشنام دهد آن لب می نوش مرا

www.ael.af

یوسف من سر بازار چه گفتی برقیب
از خدا ترس و بهر کوچه مفروش مرا
گله مند از دیگری نیستم ای آفت جان
تو نمودی بخدا بی سروسر پوش مرا
داغ برداغ نهادی وشکایت نکنم
شادانم که غمت ساخته گلپوش مرا
بعضی اوقات پس ازمردن من یاد آری
گرچه دانم که نمائی توفراموش مرا
نی شدم پخته ونی خام بماندم افسوس
ماند در دیگ هوس عشق تونیم جوش مرا
بعد ازین بیت وغزل عشقری ازمن مطلب
دیدنهای جهان ساخته خاموش مرا
عشقری نام خدایت چقدر خوش گفتی
نکته های تومدام است دُرِ گوش مرا

—

غزل

دوست دارم داغ رخسار ترا
می پرستم چشم بیمار ترا
داغ عشقت برسرمن گل زده
دیده ام تا پیچ دستار ترا
ازخدا خواهم که صد بارم کشی
تا ببوسم تیغ کشتار ترا
باشد آنروز یکه گیرد خون من
دامن رنگین گلنار ترا
غیر کشتن نیست کار دیگرت
دیده ام از دور دربار ترا
یکدمی در روز و شب آرام نیست
همچو بسمل عاشق زار ترا
می برایم دزبلندی های کوه
تا ببینم بام و دیوار ترا
من مطیع امر و فرمان توام
بردودیده می کنم کار ترا

www.ael.af

کس نمیداند که برتو عاشقم
کرده ام محفوظ اسرار ترا
ای بت سنگین دلم واقف نه ئی
[illegible] ام عمریست زنار ترا
می برم آخر بخود در زیر خاک
داغ این بنیان گلدار ترا
دلبر قصاب داری حیدری
سرخ می بینم بازار ترا
زیر تیغش آمدی هشیار باش
رسم خونریزیست دلدار ترا
عاقبت گشتی شهید عشق او
من بنازم بخت بیدار ترا
قدر احسانت نمیداند رقیب
کم شمارد لطف بسیار ترا
من قدردانم نمی سازی به من
میکشم صد جور و آزار ترا
دست و پا گم کرده ام در عشق تو
دیده ام از دور انوار ترا

قابضان روچند روزی حیدری
بلکه خواند یار اشعار ترا
انتظار پیک و پیغامش مکش
کس نیارد نامهٔ یار ترا
تیپ ریکارد درنهان دارد رقیب
هوش کن میگیرد اقرار ترا
کوشش اغیار را دانی زچیست
قطع سازد از کسی تار ترا
خاک راچون گیرد از دست رقیب
رد نماید پون وکلدار ترا
هرکجا باشی مخل دور از تو نیست
من ندیدم بزم بیخار ترا
یار گفت اعشقری خاموش باش
خوش ندارم عرض تکرار ترا

www.ael.af

غزل

ندانستم هزار افسوس قدر زندگانی را
عبث برباد دادم روزگار نوجوانی را
بپاس خاطر یار جفاجوی ستمگاری
نمودم رنجه خاطر از خود این یاران جانی را
حدیث آشنا ایدل بنزد آشنا باید
به این بیگانگان گفتی چرا راز نهانی را
چو عاشق گشته ای از ننگ و ناموس جهان بگذر
بیرون کن از دماغت یکقلم سودای خانی را
ترا گفتم خط و پیغام من مخصوص دلدار است
چرا بردی به اغیار ای صبا حرف زبانی را
زموی خامهٔ تصویر کج شد بیت ابرویش
پریشان ساخت از بس کاکل او فکر مانی را
برخسارت عزیز من به چشم بد نمی بینم
بیرون کن از سرت فکر و خیال بدگمانی را
دُر و خرمهره را آخر بمیزان نظر سنجید
که رنگ و رونق دیگر بود یاقوت کانی را

زفیض خواندن اشعار عبدالقادر بیدل
بخود پیدا نمودم اینقدر گنج معانی را
خدا داند که بر دست کی افتاده است ای قاصد
پیامم برده ای لیکن غلط گفتی نشانی را
اگر استاد درس عشقت آن میرزا پسر نبود
کجا آموختی ای عشقری این نکته دانی را

جدا

تا بکی گردم از آن دلبر خودکام جدا
چند باشم زوصالش من ناکام جدا
من از آن روز یکه عاشق بروی یار شدم
گشته پهلوی من از بستر آرام جدا
تو نکونام و من دل شده رسوای جهان
خوب کردی که شدی از من بدنام جدا
اختیاری نبود الفت خال و سر زلف
می برد دل زکفم دانه جدا دام جدا
توچه دانی که چها می کشم از دوری تو
شب جدا روز جدا صبح جدا شام جدا

www.ael.af

در سفر میروی هُشکن که زیادت نروم
نامه بفرست جدا برمن وپیغام جدا
خط سبز از گل روی توکی اصلاح کند
تیغ ابروت نماید سر حجام جدا
درجهان است رواج وروش رنگ برنگ
مشرب کفر جدا مذهب اسلام جدا
بی خواصی نبود روغن از هر چیز یکه هست
لیک باشد اثر روغن بادام جدا
حاجی آنست که از روی وفا تادم مرگ
نشود از تن او جامهٔ احرام جدا
عشقری مرد شبی ریزهٔ خوان تو ندید
میرسد با دیگران پخته جدا خام جدا

غزل

بگشتم مدتی صحرا به صحرا
گذر کردم من از ما بین دریا
به هفده روز و شب پای پیاده
رسیدم عاقبت شهر بخارا

بشهر مصر هم پالیده گشتم
نه یوسف دیدم آنجا نی زلیخا
بمکه و مدینه هم برفتم
بدون قافله یکه و تنها
مپرس از دیدنیها یم زیاد است
بعمر خود شنید ستم سخنها
زعشق وعاشقی حالا نشان نیست
نه وامق مانده در عالم نه عذرا
زطبعم هرچه سرزد مینویسم
نمیگردم پی الفاظ و معنا
نه ام عالم نخواندم هیچ کتابی
چرا تنقید می گیری تو برما
همه گفتار هایم اقتباسیست
سخن می چینم از بین سخنها
بجان کردی قبای مشک و زعفر
شدی اکنون گل رعنا و زیبا
شگفته روی میباش و خوش اخلاق
کزین خصلت شوی محبوب دلها

www.ael.af

ستاده باشی من دورت بگردم
ندارم غیر ازین دیگر تمنا
جمالت را اگر در خواب بیند
ز دیدار تو گردد کور بینا
بود گفتار من روشن و نمایان
نه حرف شفر دارد نی معما
کند هر کس بت خود را پرستش
ز تو از تو بود از ماست از ما
جوانبازان عالم رشک دارد
مبین بر نوجوانهای جوانها
اگر چند عشقری باشی سخنور
مگر دقت بکن غوری بفرما

پیچ و تاب

ای زخیال عارضت تار نظر به پیچ و تاب
ولی زحدیث کاکلت سنبل تو به پیچ و تاب
موی سیاهت ای صنم واه چه عجب فتاده است
حلقه به حلقه، خم به خم تا بکمر به پیچ و تاب
طوق طلا و نقره را آن صنم از غرور حسن
کرده حمایل گلو شیر و شکر به پیچ و تاب
شمع صفت تمام شب سوز و گدازی داشتم
دود بر آمد از دلم وقت سحر به پیچ و تاب
مار صفت کمند زلف از دو طرف خمیده است
کلچه زده بدوش آن رنگ دیگر به پیچ و تاب
از فلک چارمین مشتری تو گشته اند
چرخ بدور تو زند شمس و قمر به پیچ و تاب
پهلوی غیر کم نشین ای مه من که از حسد
میچکد از دو دیده ام خون جگر به پیچ و تاب
درد و غم بتان بدل بسکه فتاده عشقری
سر به سراست ولا به لا هچو فنر به پیچ و تاب

www.ael.af

غزل

گرشود زاهد دچار ساز پرجوش رباب
خرقه و سجادهٔ خود را کند پوش رباب

خشک و خالی سینهٔ دارد که آنجا هیچ نیست
اینچنین دلکش کی میخواند در آغوش رباب

گردم از خوبی زند در بزم خوبان می سزد
پوپک کاکل نما افتاده بر دوش رباب

هرکسی با پوست پوشان آشنائی میکند
همچو کاکل می شود آخر نمد پوش رباب

گر ترا پیر مغان یکجام آگاهی دهد
میشوی از جان غلام حلقه برگوش رباب

برق سیم و تار او آتش زند آفاق را
پس کند گر ناخن شهباز سر پوش رباب

یکشبی در کنج ساقی خانهٔ بید ارباش
تاشوی واقف ز ساز تار خاموش رباب

بس که آهنگ و نوای دلکشش پرنشه است
عشقری گردیده امشب مست و مدهوش رباب

ماهتاب

گشته از فیض کدامین رو منور ماهتاب
دارد امشب یک جلا و برق دیگر ماهتاب

دامن صحرا شده یک عالم نور و ضیاء
تیغهای کوه را داده است جوهر ماهتاب

نشهٔ میخوارگان امشب بکیف دیگراست
بدر میاید بیرون از چرخ اخضر ماهتاب

برلب دریا تماشایش دوبالا می شود
چون فتد در آب میگردد صفاتر ماهتاب

ششجهت را چون شب قد عشقری روشن کند
گرچه باشد از خیلی مکدر ماهتاب

غزل

رخ گیسش چراغ کیست امشب
قدش شمشاد باغ کیست امشب

ندانم باکی می نوشد میٔ ناب
بدست او ایاغ کیست امشب

www.ael.af

شمیم کاکل عنبر فشانش
عطر بیز دماغ کیست امشب
که امین خانه روشن از رخ اوست
بوصل او فراغ کیست امشب
ندانم شرط دلخواه باکی بسته
بیاد او چناغ کیست امشب
ز بیتابئ دل خوابم پریده
ندانم در سراغ کیست امشب
نمی گنجم به پیراهن زشادی
دل من باغ باغ کیست امشب
نموده عشقری آهت چراغان
سراپا داغ داغ کیست امشب

گل گلاب

تنها نگفته ام رخ زیبا گل گلاب
از پای تا به سر توئی جانا گل گلاب
خوش کرده ام دو چیز ازین گلشن جهان
از گلرخان رخ تو ز گلهای گل گلاب

سردار گلرخان اگرت گفته ام بجاست
زانرو که شه بود سر گلها گل گلاب
امشب بیاد آمدنت ای بهار ناز
کردم به خانه فرش سراپا گل گلاب
رنجیدهٔ اگر زمن ای گلعذار من
دیگر نگویمت به مهما گل گلاب
دیده میان آب چو عکس رخ ترا
گفتم که سبز کرده بدریا گل گلاب
گل کشتنت بتربت مجنون چه فایده
سازید امیل گردن لیلا گل گلاب
سنجیده گفته ام سر موئی خلاف نیست
اعلی ست روی دلبر وادنی گل گلاب
سرتا بپای یار گلابست عشقری
تنها نگفته ام رخ زیبا گل گلاب

—

www.ael.af

سیمرغ

تا بگلخن بود جایم، بود اخگر انتخاب
چون بگلشن سرکشیدم شد صنوبر انتخاب
درقطار بندگان استاده بودم بی معاش
دلبرم میکرد آنروزیکه نوکر انتخاب
چشم وابرو ودهان وساعد وساق صفا
قامت یارم بود ازپای تا سر انتخاب
درجهان بسیار میباشد طیوران رنگ رنگ
ازبرای نامه بردن شد کبوتر انتخاب
برامید آنکه درنزد پریزادم برد
کردم از سیمرغ کوه قاف یکپر انتخاب
رفته بودم درمزار شاه مردان حیدری
توتیا گفته نمودم خاک آن در انتخاب
در پیٔ روی نکو گردند رانرو دربدر
عشق بازان رانباشد زین نکوتر انتخاب
قدردارد چون بنزد عالم آثار قدیم
دربلاد بلخ باشد شهر بربر انتخاب

معبد آتش پرستان جهان رادیده ام
گشته بر زردشتیان مرغ سمندر انتخاب
عشقری درعشقبازی روزگارت شد سیاه
مینمودی ازبرایت کار دیگر انتخاب

چقدر خوب

یکدست شوند جمله مسلمان چقدر خوب
گردند ازین کرده پشیمان چقدر خوب
چون عاقبت وحاصل این رویه خرابست
سازند رها دست وگریبان چقدر خوب
هرقوم نماید به حق خویش قناعت
لاحول بخوانند به شیطان چقدر خوب
آتش زدن یکدیگری کار خرد نیست
شینند اگر برسر یک خوان چقدر خوب
زین گفت وشنیدی که شنیدم چه حاصل
خوانید اگر آیت قران چقدر خوب
ای عشقری چون این من وما سود ندارد
آریم اگر سر بگریبان چقدر خوب

www.ael.af

غزل

از چه روا این ذوقها در طبع ناشاد من است
نام شیرین کی یارب ورد اوراد من است
بعد من باقی نخواهد ماند آثار دیگر
قدر اشعارم را دانی که اولاد من است
زسراپای جهان دیده نشد همتای او
فرقه مشرار دوی خوبان پریزاد من است
از چه باعث اینقدر امروز می بالم بخود
نی که آن شوخ فراموش کار در یاد من است
ابتدای آشنائی ها چه می گفتیم ما
گر فراموش تو گردیده است در یاد من است
گرچه مشهور است در شاگردی ام نزد جهان
راست می پرسی ز من آن شوخ استاد من است
وشت و در بر دیده ام ایک چشم حیران می خورد
رو بهر جانب که آرم حیرت آباد من است
من ندارم شکوه از بیگانه هرگز عشقری
از جفای آشنا این داد و بیداد من است

شهرتم باشد اگرچند عشقریؑ کابلی
از بخارای شریف آبا و اجداد من است

کمرچین

کوهکن را کوهکنی بار سنگین بوده است
زآنکه آن امر بزرگ از لعل شیرین بوده است
حلقه های کاکلت چون نافهٔ چین بوده است
خط ریحانت نکوتر از ریاحین بوده است
هم به مسجد معتکف هم بت پرستی می کند
این دل گمگشتهٔ ما را چه آئین بوده است
نسبت رخسار جانان را به برگ گل مکن
کی لطافت های چشم او به نسرین بوده است
عوض یک بوسه از عاشق ستاند نقد جان
قیمت لعل لبش بسیار سنگین بوده است
از لباس شوخ و شنگ دلبرم دیگر مپرس
کرتیٔ میدان فوتبالش کمرچین بوده است
ترک من از بسکه گردیده است گرم ترکتاز
روز اگر خمیاب باشد شب بقرقین بوده است

www.ael.af

با کسی قیل وقال گفتگو نبود مرا
هرکه هرچیزی که گوید از من آمین بوده است

اعتبار عشقری را بارها سنجیده ام
در قطار شاعران بسیار مسکین بوده است

اوراق دیوان

طلوع صبح صادق ظاهر از چاک گریبانت
نمود صفحهٔ گیتی ز شمشاد خرامانت

اگر دارائی روی جهان در دست من افتد
به همرای سر خود می نمایم صدقهٔ جانت

رضای تست مقصودم اگر سوزی وگر سازی
ندارم سرکشی تا زنده ام از امر و فرمانت

هزاران راز دل دارم که پیشت عرض نمایم
مگر جرأت ندارم درحضور چشم فتانت

اسیر حلقه های کاکلت مرغ دلم باشد
توئی ای دلربا صیاد ومن صید پریشانت

جرا بت پرده های چشم خود سازم بیا روزی
که دارم آرزوی دیدن لبهای خندانت

بهمرایت مرا این آشنائی سرسری نبود
رها کی می کنم باصد قیامت نوک دامانت

ندانم راز عشق خود برویت چون عیان سازم
هراس من بود از ابروی چون تیغ عریانت

دلم برخویش می بالد که شد منظور دام تو
خدا داند که تا محشر منم ممنون احسانت

ن گلشن حسنت نبیند دیدهٔ عاشق
همیشه تازه بادا نو بهار باغ وبستانت

هزارت آفرین ای عشقری بانکته سنجیها
ز وصف یار زینت دادهٔ اوراق دیوانت

غزل

جان وجهان من همه یکسر فدای تست
گرصد هزار سر بودم زیر پای تست

در راه یار اگر تو شوی کشته غم مخور
حور وقصور خلد برین خونبهای تست

زحمت چرا کشی پی درمان دیگری
آسوده باش درد محبت دوای تست

www.ael.af

ازخود ندارم علم وکمالی تو واقفی
درهرمقام اگر برسم از دعای تست
باهرکسیکه وربخودم داد میزنند
عالم پرازشکایت جوروجلفای تست
ازیارنزد غیرشکایت نموده ای
سوزی اگر به آتش هجران سزای تست
معلوم شدکه صاحب تسخیری عشقری
هرگلرخی که می نگرم آشنای تست

احسان

خالق عالم بمن بسیاراحسان کرده است
راست پرسی ازطفیل شاه مردان کرده است
برخدامعلوم باشدخورده منکر نیستم
مشکل آسانی برایم مشکل آسان کرده است
وزهزاران یارافزون دردم افتادگی
دستگیری حضرت محبوب سبحان کرده است
عشقری درنزدخوبان قدراگردارد رواست
بردرشان خاکروبیها بمژگان کرده است

غزل

دیده ام درخواب دیشب یارمهمان من است
ماه رخسارش چراغ بیت الاحزان من است
اکل وشربی کوکه می پختم برای دعوتش
نی بکاسه آش نی نان برسرخوان من است
نزداواز بینوائیها خجالت می کشم
نی برنج وروغن ونی مرغ بریان من است
ظرف چائی لایقی درخانه ام موجود نیست
یارهم سودائی فکر پریشان من است
می نماید وقتی دربی سرانجامئ من
بی سرو برگئ من را دیده حیران من است
دودم برون گردید مانند کباب
خون دلخوردن پذیرائی مهمان من است
پیش ازین هم بود دردل داغهای رنگ رنگ
دوستان اینرنگ دیگرداغ خرمان من است
یارگفتا غم مخور این زحمت بیجا مکش
چای تلخ ونان خشکت باب دندان من است

www.ael.af

درگرفتم ازغریبهای خود سر تا به پا
ازبرای بار این جشن وچراغان من است
یارگفتا خوردنی داری با وگفتم بلی
دل کباب ونان جگر آب اشک چشمان من است
اززراعت زارهستیم چه می پرسی مپرس
هرچه کشتم حاطش بین گریبان من است
عشقری کردم سوال ازدل که تعبیرش بگو
گفت خوابت مزد چندین ساله هجران است

حکم فرار

شمشیر بران ابروی یاراست
بم اتری چشم خماراست
دیر آشنایم ازبدگمانی
براعتقادم بی اعتبار است
ازیاد رویت دل دربرمن
گرما وسرما چون نوبهاراست
من ازعتابت رنجش ندارم
دشنام هایت پر افتخار است

ازدور تو خون گریم امروز
در دیدهٔ من آب انار است
سالیست ماهی رویش ندیدم
هرچند یار با من همدیار است
دل راجوانی کزمن ربوده
دورغدارش خط چون غباراست
بنمای برمن بیداد کمتر
آه دل من مثل شراراست
از روی یاری هرفرصت آئی
درخانهٔ ما دوغ وجوار است
برعشقری شد تصویب خوبان
دربال مرغاب حکم فراراست

غزل

ازمردمان عالم رهنمائی برنخاست
همچو شیخ پارسا یک مقتدائی برنخاست
هیچکس رادل به احوال تباه ما نسوخت
ازلب صاحبدلی حرف دعائی برنخاست

www.ael.af

یک قلم در سرنوشتم از ازل شادی نبود
از زمین بخت من برگ حنائی برنخاست
بینوائیهای من در هیچ جا قدری نشد
بر پذیرای ورودم خاک پائی برنخاست
دل میان سینهٔ پردرد وداغ من شکست
کس ندانست از شکستش چون صدائی برنخاست
بسکه در کام وزبانم یاوه سنجی جاگزید
در همه عمر از لبم حمد وثنائی برنخاست
دلبر من بر جفاهایت تحمل کرده ام
از دل هر دم شهیدم وای وائی برنخاست
عشقری سازم بیاد نوجوانان قدیم
زین عصر چون پاکدامان صفائی برنخاست

غزل

بدل همرای من دلدار یار است
زبیم مدعی بیگانه وار است
زبزم نازخود پرکن مخل را
که پیش چشم من مانند خار است

نمائی پایمال هرجا دلم را
ندانم ازچه باعث بیوقار است
زدامان بتان کوتاست دستم
کز استغنا همه گردون سوار است
وفادر عهد وپیمانت نداری
بسوگندت مراکی اعتبار است
ازان روزیکه خط سر زد زلعلت
نگاهم محو سیر سبزه زار است
معطر از ورودت شد اطاقم
گمانم کاکلهایت مشکبار است
اگر لایق ببزمت عشقری نیست
فرارش کن به امرت انتظار است

شکست

جانا بکوچه تو نه تنها سرم شکست
همدست غیر گشتی ودل در برم شکست
درعین نوجوانی شدم پیرا زغمت
یعنی که درهوای تو بال و پرم شکست

www.ael.af

دلدار ناگهانی به بزمم رسید دوش
بالای خاک ریخت می و ساغرم شکست
داری خبر که از چه سبب گریه می کنم
عهد یکه بسته بود بت کافرم شکست
دلدار بیمروت من پیش روی غیر
دشنام داد شیشهٔ دل در برم شکست
سردار من نرفته همان روز یاد من
چوب کرورهٔ[1] تو بفرق سرم شکست
ایگلرخان شهر بحالم ترحمی
در زیر بار ناز شما پیکرم شکست
دانی چرا به موسم حج نارسا شدم
از (جمپن) زیاده بره موترم شکست
گشتم جدا از شیر و شدم آشنای آب
نانرا برای من پدر و مادرم شکست
زور رقیب همرهٔ من چون نمیرسد
از چنگ من گریخته و پای خرم شکست

---

(۱) کروره- نوعی قمچینی که تسمهٔ آن از زه بافته شدْ و درازمی باشد مانند قمچین گادی-

واقف چو شد ز عشق من آن میرزا پسر
چوکی و میز و دایره و دفترم شکست
گوش ورا بریدم و آزاد کردمش
تا قاب عکس روی ترا نوکرم شکست
خوردم قسم اگرچه من از پاکدامنی
پیمان خویش دلبرنا باورم شکست
برسوختن از آن شدم آماده عشقری
دست قضا زباغ چو نخل ترم شکست

پنجشیر

دردلم تمنای کهسار پنجشیر است
آرزوی من سیر لاله زار پنجشیر است
چارهٔ دیگر نبود خاطر ملولم را!
آنچه غم برد از دل آبشار پنجشیر است
از هوا و آب آن روح تازه می گردد
بهر دفعه رنج و غم سبزه زار پنجشیر است
آب روشن و صافش هرطرف بود جاری
نهر در سن کابل شرمسار پنجشیر است

www.ael.af

کبک می پرد هرسو مستی دارد درپایش
جان من تماشا کن نوبهار پنجشیر است
جانب لباس شان منگری با چشم کم
زآنکه چکمن وبرزو افتخار پنجشیر است
از فلاخنش خوفی بایدت بدل باشد
جنگجویان پرورده درکنار پنجشیر است
این سخن عیان گردد در نبرد جانبازی
درصف جوانمردان سرقطار پنجشیر است
ابتدایش دالان سنگ انتهای اوخاواک
این همه دیارستان درشمار پنجشیر است
همچو حیدری دارد شاعران بسیاری
زاده های طبع شان افتخار پنجشیر است
دل نبسته دیگر جای عشقری درین عالم
راست گرزمن پرسی بیقرار پنجشیر است

بس است

جانم کشیدی از ستم ای ناجوان بس است
تاچند مینمائی مرا امتحان بس است
دگر مکن بتیر نگاهت نشانه ام
ای شوخ سرو قامت ابرو کمان بس است
خوش آمدی که آمده ای همرهٔ رقیب
آورده ای برای من این ارمغان بس است
با رمز و با کنایه تراگفته ام مدام
با غیر آشنائیت ای نکته دان بس است
از حد گذشت بیهوده گفت وشنود ما
دربین ما و یار چنین وچنان بس است
گفتم بکام من شوی گشتی بکام غیر
دیگر حیات بودن من درجهان بس است
تابم دگر نمانده وفرسود طاقتم
بردوش من نهادن بارگران بس است
قطع طمع کن عشقری از اهل این زمین
چیزیکه میرسد بتو از آسمان بس است

www.ael.af

خوب نیست

با یار خورده گیری بسیار خوب نیست
همرای وی شکایت وگفتار خوب نیست

یکبار گفتهٔ توچو نشنید دم مزن
حرف زلب برآمده تکرار خوب نیست

بادارتست یار نفرخدمتت مدان
او را امر نمودن پی کار خوب نیست

چون دلبرت نشسته بود بین آفتاب
استادنت به سایهٔ دیوار خوب نیست

در پیش چشم مست بتان باش باادب
گستاخی ات بمردم بیمار خوب نیست

یارت چو نیست روزه بخون جگر کشا
با آب خضر گرکنی افطار خوب نیست

من آزموده ام بخدا خوش نمیشود
در نزد یار شکوه ز اغیار خوب نیست

در محفلی که دیدی نشسته است بینوا
یاد آوری دالر وکلدار خوب نیست

جانا بشب در آئینه دیدن خطا بود
در جا نشسته بستن دستار خوب نیست

افزون زحاجتت پی دُنیا مکن تلاش
پیچیدنت بجیفهٔ مردار خوب نیست

گرگشتهٔ بخون رعیت گذاره کن
اخذ وجر از خزینهٔ سرکار خوب نیست

کمتر برآ زخانه ات ای ساده روی من
گردیدن تو برسر بازار خوب نیست

خواهی که ره ببزم بتان بیابی ساده باش
هوشیار بودن عشقری بسیار خوب نیست

خوب نیست

در جهان خوردنی بسیار خوردن خوب نیست
از حسد باجاه مردم رشک بردن خوب نیست

بد بود نزد خردمندان عالم حرص وآز
چون جعل بیهوده هرسو بار بردن خوب نیست

بیرضای حق نریزد گرچه برگی از درخت
برجوانان هرچه باشد خوب، مردن خوب نیست

www.ael.af

گرچه این عرضم حضور اهل دولت بدنماست
از خسیسی پول در کیسه شمردن خوب نیست
اختیاری نیست گرچه عشقری سودای عشق
با نکو روی جفاجو دل سپردن خوب نیست

خون بها

منم که سایهٔ من فرش زیر پای من است
خرابی های جهان جملگی سرای من است
مپرس از سر و برگ من غریب دیگر
که بینوائی شام و سحر نوای من است
به پیری هم ز سرمن هوای یار نرفت
خیال قدرسایش کنون عصای من است
نشد به هیچ شفاخانهٔ علاج پذیر
جهانیان خجل از درد بیدوای من است
بکُش مرا که دیت از تو کس نمی خواهد
نگاه گوشهٔ چشم تو خون بهای من است
گرفت سرمهٔ چشمش گلوی من آخر
بجرم آنکه جهانی پر از صدای من است

صلای صوفی و زاهدم می کنی ساقی
بریز باده بساغر که اشتهای من است
بکوهسار از آن ناله ام شود شیرین
که روح زندهٔ فرهاد آشنای من است
من از خیل مریدان تو نشمری زاهد
که برهمن پسری پیر و پیشوای من است
ببخش اگر تو خطائی درین غزل بینی
که آنهم از اثر فکر نارسای من است
مه ای زگوشهٔ بای به عشقری می گفت
که نقد جان عزیز تو خونبهای من است

نازدانه

تا دل به چین کاکل یار آشیانه ساخت
خود را هزار پاره بمانند شانه ساخت
آنشوخ جای غیر مگر وعده دار بود
کز پیش ما برفتن خود صد بهانه ساخت
دادم انار دانهٔ دل را بدست یار
از ناز زد بروی زمین دانه دانه ساخت

www.ael.af

جزخورد وخواب کار دیگرناید ازکفم
ازبس مرا عنایت حق نازدانه ساخت

یک سرپناه نیست مرا اندرین دیار
گویند مردمان که سرخانه خانه ساخت

سابق درین هوسکده شهرت نداشتم
عشق تو اینقدر بجهانم فسانه ساخت

یکدم امید زندگی خواجه نیست لیک
قصرمتین زسنگ و سمنت جاودانه ساخت

بیچارهٔ که کهنه خیال وعتیقه بود
آیا چسان برسم ورواج زمانه ساخت

سوراخهای سینه ام ازحد گذشته است
ازبس خدنگ ناز تو مارا نشانه ساخت

دریک دوروزه عمرخودمن آمدم به تنگ
صد آفرین به خضرکه درهرزمانه ساخت

ممکن نشد که همرهٔ یار عشقری رود
مرغ دلیکه داشت پی او روانه ساخت

شیک

روزگارم سیاه وتاریک است
صبح عمرم بشام نزدیک است

مرگم آخر بدست یار بود
غیر برکشتنم به تحریک است

مکن ای دوست آشنائی بکس
مثل موآشنائی باریک است

پوشی هرجامه خوشنود بود
بتو ایجامه زیب تبریک است

نالهای دل حزین من
خوشنواتر زشاز موزیک است

گرتوحیران هستی آئینه ساز
عشقبازی نه کار تخنیک است

گرندیدی نشانی می گویم
دلبرم سروقامت شیک است

چپ مبین عشقری بسوی بتان
حیدری پهرهٔ ترافیک است

www.ael.af

غزل

بحرف بد نمودن یار خوبان بدنمائی هاست
شکایت کردن بیجا طریق بیوفائی هاست
زعشق وعاشقی بگذر مکن تقلید مجنون را
که درهر گوشهٔ دشت جنون صد بینوائی هاست
زناکامی چرا ایدل شکایت می کنی بیجا
بمقصد نارسید نهای ماعین رسائی هاست
دل ازمن بردهٔ جانا بیا جان هم زمن بستان
اگر قصد تو بر رسم و رهٔ مرد آزمائی هاست
انیس اهل دل شو کز دو عالم بهره برداری
که این یک چند روز هستیت بهر کمائی هاست
شکایت کردن از نادان بخود تصدیق نادانیست
زشخص نارسا آزرده بودن نارسائی هاست
مرا در بزم گلرویان مبرای عشقری دیگر
که سرتا پا دلم مجروح ناسور جدائی هاست

غزل

این عکس شوخ وشنگ قشنگ ازنگار ماست
مانند جان همیشه بجیب وکنار ماست
بعد از وفات هم سرما زیر پای تست
نقش قد تو بر سر لوح مزار ماست
گردی که میدود به بیابان بیکسی
ایدوستان غبار دل بیقرار ماست
رفتن به بیستون وبیابان ضرورت است
مجنون وکوهکن بخدا انتظار ماست
یک لحظه دام زلف تو یادم نمی رود
هرجا که میروم چو بلا سر دچار ماست
ای لاله رو تو می روی با غیر در چمن
این درد وداغ هجر تو باغ وبهار ماست
ازمصر خویش جانب کنعان چرا روم
یوسف وشی که برده دلم از دیار ماست
ایدیده کج مبین بگل روی گلرخان
یعنی که صنع حضرت پروردگار ماست

www.ael.af

با سرکشان روی جهان نسبتم مکن
هرجا که شوده ی نگری درقطار ماست
پرخانمان خراب که گردد دچار تان
بیگانه اش حساب مکن در شمار ماست
احوال زارمرغ دلم را دیگر مپرس
چون صید خون چکان بکف دلکشار ماست
این شوخ نوجوان که زپیش نظر گذشت
آن طفل خورد ساله گگی نی سوار ماست
از چشم من خیال تو یک لحظه دور نیست
یعنی قد تو سرو لب آبشار ماست
باغ وزمین وقصر وسرائی نداشتم
این یک دو صفحه بیت وغزل یادگار ماست
رنگ فلاش یارچه خوش گفت عشقری
ناموس وننگ ونام توشرط قمار ماست

شهادت

درنامهٔ توشور وشر صد قیامت است
عنوان او اگرچه سراپا عنایت است
حق باشماست گرمن از انصاف نگذرم
ای دلبران به نزد شما دل ملامت است
اسرار عشق وعاشقی گفتن برای غیر
الحق به حکم شرع محبت خیانت است
هرکس که راز دوستی اظهار میکند
درعاقبت نتیجهٔ او صد ندامت است
آثار عشق را به چه سان کس نهان کند
درچهرهٔ پریده هزاران علامت است
ایدوستان دیگر سروکارم به یار نیست
شکرخدا که زنده وجود و سلامت است
از بهرخود نمائی خودمنبری شدند
این وعظ واعظان نه زبهرهدایت است
ای عشقری منال زجور وجفای یار
مردن به درد وداغ محبت شهادت است

www.ael.af

غزل

گر بهشتم می سزد وصل نکویانم بس است
ور بدوزخ لایقم تکلیف هجرانم بس است

ای فلک بر دوش من بار غم دنیا منه
ناز و تمکین و ادای خوبرویانم بس است

گرنشان دیگری نبود مرا در روز حشر
از غم عشق نکویان داغ حرمانم بس است

از حدیث زلف مشکین تو سرگردان شدم
بعد امشب دیدن خواب پریشانم بس است

گر خیال یار گردد پیش چشمم شام مرگ
اینقدر ها روشنیٔ ماه تابانم بس است

جز خلاف وعده از ایشان ندیدم شیوه ای
با نکویان بند و بست عهد و پیمانم بس است

مهربان گردان الهی اندکی یار مرا
اینقدر ظلم و ستم زان آفت جانم بس است

قیمت چینیٔ دل را من نمیخواهم ز تو
یک نگاه گوشهٔ چشم تو درمانم بس است

پای رفتارم اگر با دامن غم شد گره
وسعت چاک گریبان بهر جولانم بس است

من درین عالم مثال مور بی بال و پرم
گر ببخشی ریزهٔ خوان سلیمانم بس است

گر نگشتم قابل آه سحر چون زاهدان
شور و افغانِ دمِ شام غریبانم بس است

در دو عالم از کسی دیگر نمیخواهم مدد
از برای دستگیری پیر پیرانم بس است

گر نگشتم لایق طوف حرم چون حاجیان
گردش دور مزار شاه مردانم بس است

بر سر بازار هستی سیر عبرت می کنم
بیمتاعی ها جلوس رنگ دکانم بس است

قطره های اشک رنگین می چکد از دیده ام
اینقدر امشب تماشای چراغانم بس است

پیش من کمتر بخوان افسانهٔ پاریس را
زین جهان بیوفا گلگشت پغمانم بس است

عشقری ما را نگردان دربدر بهر خدا
گوشهٔ ویرانه و یک نیمهٔ نانم بس است

www.ael.af

ساده رو

می نمائی آشنا ای ساده روی نام توچیست
گرم جوشی داری بامن مقصد رکام توچیست
دی به وقت ناشناسی هاخطت برمن رسید
گرنداری تاربامن پیک و پیغام توچیست
بین رومال کتانت سیب وناک آورده ئی
تحفه وبخشایش والطاف وانعام توچیست
کاکل مرغولهٔ خود رانمودی چنگ چنگ
خال هاچیدی به روی این دانه ودام توچیست
گه بدم می بینی وگه دوست میداری مرا
ای به قربان توگردم این رم ورام توچیست
درجمال نازنینت دیده ام نورخدا
نیست گرمقطت رخت زلف الف لام توچیست
ازخرابات ومناجات عشقری بی بهره ئی
حیرتی دارم نمیدانم که انجام توچیست

هو

براه یارچو نتوان زسیم وزرگذرد
بود محال که آن بوالهوس زسرگذرد
چوگفته اند بضرب المثل بعصرقدیم
توان گذشت زسرهرکسی ززرگذرد
کجاست شاهدی کزپاس عاشق حیران
مثال یوسف کنعانی ازپدرگذرد
بیک وطن که منم باتوزاروحیرانم
قیاس کن که چها بیتو درسفرگذرد
رقیب آمده پرسانم ازدورنگیها
خداکندکه بزودی وبی خطرگذرد
عزیزمن دم صبح است ترک خواب کن
نسیم روحفزای همین سحرگذرد
بلطف هم نظری گرنمائی مژگانت
زپرده های دلم مثل نیشترگذرد
دکان عشقری نی خانه زلیخائیست
برین اُمید که یوسف وشی اگرگذرد

www.ael.af

دکان بزازی

گردکان بزازی نشسته ماه سیما بود
بدورعارضش آثار نور طور سینا بود
گذر زآن رستهٔ بازار دایم داشتم یاران
نگاه من برآن افتاد برجایا که بیجا بود
به گلبرگ رخ خود دست میزد اینقدر دیدم
به همرایش کسی دیگر نبود آن شوخ تنها بود
خریدار قماش خویش را جلب نظر می کرد
مفاد خویش را سنجیده افکارش به سودا بود
بدوکانش بگو دیدم بگفتم برگ گل داری
بگفتا پیش رو سودا شده تانی که باما بود
عبارت کو که موی و روی او را من کنم تفسیر
که اوصافش بقرآن سورهٔ واللیلُ یغشا بود
بیمایش شکوه حکمرانی بحرو بر دیدم
نمیدانم که در لوح جبین او چه انشا بود
دل خود بارها دادم به او گفتا مرا یاد است
وگرنه هرهم شرط چناغ یار دلخوا بود

تمسخر کرده خواهی گفت چون اشعار من خوانی
که صوفی عشقری بیجا کله پیچ چه غمها بود

غزل

رویت اگر از پیش نظر دور نمیشد
در سینهٔ من داغ تو ناسور نمیشد
منظور نمیکرد اگر دعوت اغیار
از یار دلم سرد چو کافور نمیشد
چینی که فتاد از کفش افسوس چه لازم
پیوند به موی سر فغفور نمیشد
میدید دلم گر ز تو اوضاع نوازش
در بستر غمهای تو رنجور نمیشد
افسردگی دیشبه معلوم نگردید
سُر از چه سبب پرده طنبور نمیشد
میبود در آن عصر اگر دیدهٔ حق بین
بردار سیاست سر منصور نمیشد
بی قیمت و بی قدر بودی پیش نظرها
گر پرتو نوری بسر طور نمیشد

www.ael.af

ابروی تو اگر نبودی رسم اشارت

اینرنگ دلم قیمه بساطور نمیشد

میسوخت معاشم همه میرزا پسر من

گر دفتر تو سنجش و سانسور نمیشد

اسکندر و جمشید گر آئینه نمی‌ساخت

خوبان جهان سرکش و مغرور نمیشد

گر برق جمال تو نیفروختی بزمم

این گیس دل غمزده پرنور نمیشد

گر عشق نمیباخت بخوبان دل افروز

در روی جهان عشقری مشهور نمیشد

غزل

روش هر صاحبدلی کز بار غم خم می شود

صورت محراب حاجت های عالم می شود

در رهٔ عشق از سر و سامان گذشتن سهل نیست

هر کسی کی همچو ابراهیم ادهم می شود

در سراغ بیغمی پامال غم گردیده ایم

هر کسی زین آرزو برگشت بی غم می شود

شب بچشم این خسیسان خواب می گردد حرام

گر ز تعداد درم ها یک درم کم می شود

با لباس فاخره آدم گری وابسته نیست

گاو و خر، کی از جُل کمخواب آدم می شود

بسکه از یاد سُروتال وصالت بی لی ام

نالهٔ زارم گهی زیر و گهی بم می شود

آرزو دارم ز مژگان بتان تیر دیگر

زانکه زخم نو بزخم کهنه مرهم می شود

نازم حسن شرمگینی را که از جوش حیا

برگل رویش عرق مانند شبنم می شود

هر کجا خوانم حدیث سرگذشت عشقری

دیده ها از یاد عمر رفته پرنم می شود

غزل

گر بکابل این چنین لیلی وشی پیدا شود

پیر و برنایش چو مجنون عازم صحرا شود

شاهد خوبیٔ کوهستان همین یک لاله نیست

شیشه اش در بزم عشرت ساغر و مینا شود

www.ael.af

نیستی واقف تو از احوال این کوه و کمر
بالعجب گلهای رنگین از سرش بالا شود
جان من هرگز بکوهستان بچشم کم مبین
در نگاه عارفان هر قله اش سینا شود
آبروی این جهان از چشمهٔ کهسارهاست
گرد می آبش شود کم هر طرف غوغا شود
قدر کوهستان اگر بر چشم داری هم کم است
دیدهٔ معیوب ما از سرمه اش بینا شود
خوب نبود سر بسنگ ناامیدیها زدن
صبر کن ای عشقری آخر شبت فردا شود

گل بیخار

ای خوش آن وقتی که رخسارت گل بیخار بود
یک دو روزی بزم نازت خالی از اغیار بود
از چه رو نگذاشتی ما را برای زخم چشم
شاخ خشکی در گلستان تو هم در کار بود
دل چراغان کرده باز از داغ این حسرت که دوش
بردکان گلفروشی آن چمن در بار بود

شمع سان داغم ازین حسرت که من نشناختم
آنکه دیشب حلقه می زد بر در ما یار بود
هرکسی زخمش خورد هرگز نمی خیزد زجا
تیغ ابروی بتان گویا زبان مار بود
داده ام دل با تو ایدلربا امید وفا
ورنه در روی جهان روی نیکو بسیار بود
همرهٔ اغیار دیشب می نمودی غیبتم
آن زمان گوش کر من در پس دیوار بود
یاد آن بزمیکه جایم روبروی یار بود
بخت خواب آلود من آن شب مگر بیدار بود
چشم ما از غافلی محروم روی یار ماند
ورنه دنیا هم سراسر عالم دیدار بود
عشقری مرد و سر خاکش نرفتی ایدریغ
سالها در آرزوی مقدمت بیمار بود

www.ael.af

شیروشکر

دود آهم بهوا برق شرر می ریزد
بزمین چشم ترم خونجگر می ریزد
گرنگسنتست دلم خون زغم ودرد فراق
اشکم ازدیده چرا رنگ دیگر می ریزد
اگراز سینهٔ ریشم بکشم نالهٔ زار
سرمه سان خود بخود این کوه وکر می ریزد
ابتدا گرنشود چارهٔ سودازدگان
ریزش سربدل ودل به جگر می ریزد
هرشب از یادکف پای نگارین کسی
خون دل ازمژه ام تا به سحر می ریزد
عشقری بالب شیرین کی الفت داری
کاین قدراز سخنت شیروشکر می ریزد

غزل

هرگلرخی که برسرمن ناز می کند
دل درمیان سینه ام آواز می کند

مشک ختن خجل شود ازلاف همسری
بادصبا چو زلف ترا باز می کند
ازبزم خویش دورچرا بشمری مرا
مرغ دلم چودور تو پرواز می کند
معشوق پخته سال مرا بنگرید هنوز
چون دورساده روئی سرم ناز می کند
بهرمخارج خود اگرحبه راخسیس
بیرون زکیسه آورد اعجاز می کند
با اینقدرجفا نشوی رنجه عشقری
بنگرد گرچه آن بت طناز می کند

مشت پر

هرکرداغ برجگر نبود
ازره عاشقی خبر نبود
حال مرغ دلم چه می پرسی
درکفم غیرمشت پر نبود
ندهم جان به جان ستان هرگز
تاسرم یار نوحه گر نبود

www.ael.af

چون قدت با نزاکت و شیرین
سرو شمشاد و نیشکر نبود

راز خود را بهر کس می گوئی
بنگر که شخص پرده در نبود

من ز کابل نمیروم جائی
تا به من یار همسفر نبود

عاشق روی دلبری شده ام
که چون بدر رخش قمر نبود

عشقری مو فتاده درچشمت
ورنه آن شوخ راکمر نبود

لاف

زاهد اگرچه لاف ز پرهیز می زند
بیند چو روی دختر رزخیز می زند

ایدل کناره شو بخدا کشته می شوی
ترکم سخن ز خنجر خونریز می زند

این برق سنگ و تیشهٔ فرهاد عاقبت
آتش به جان خسرو پرویز می زند

خسرو بقصر راحت و شیرین به بیستون
فرهاد بوسه بر سُم شبدیز می زند

بی نشه یکنفس نبود در تمام عمر
عاشق مدام ساغر لبریز می زند

گر بد نبرد دلبرم از عرض حال من
دست غضب چرا به سرمیز می زند

آرام خویش راکی نمیخواهد عشقری
شوق محبت است که مهمیز می زند

غزل

کس نشد پیدا که در بزمت مرا یاد آورد
مشت خاکم را مگر بر درگهت باد آورد

یکرفیق دستگیری درجهان پیدا نشد
تا بپای قصر شیرین نعش فرهاد آورد

در دل خوبان نمی بخشد اثر آیا چرا
سنگ را آه و فغان من بفریاد آورد

آرزوی مرغ دل زین شیوه حیرانم که چیست
تیر خون آلود خود را نزد صیاد آورد

www.ael.af

درصف عشاق می بالد دل ناشاد من
گر بد شنای لب لعلت مرا یاد آورد
دل کند لخت جگر را نذر چشم گل رخان
همچو آن طفلی که حلوا نزد استاد آورد
من بقدر وزن او کحل الجواهر می دهم
گر کسی خاک از در سلطان بغداد آورد
درجهان انجام کار کس نمی گردد خراب
گر به یاد افسانه های روز ایجاد آورد
عشقری از روی علم و فن نمیسازد غزل
اینقدر مضمون نو طبع خدا داد آورد

یوسف زلیخا

ای خوش آن وقتی که یوسف را زلیخا می خرید
کاش از بهر نثارش جانی از ما می خرید
خوش رواجی بود یاران درمیان حسن و عشق
عجز مجنون را بصد جان نازلیلا می خرید
داغم از بی دردی مالک که یوسف را فروخت
کاش از نزد زلیخا چشم بینا می خرید

بهر پا انداز یوسف از بیابان ختن
پردهٔ چشم غزالان را زلیخا می خرید
همچو خضر منهم بعالم زندگی میداشتم
گر لب جان پرورت شوخ ما را می خرید
سالها جستم چرا کام دلم حاصل نشد
کی ز دنیا آرزویم تخم عنقا می خرید
اینقدر کی می شدم بر دیدهٔ مردم حقیر
با نگاهی گر مرا آن چشم شهلا می خرید
آن زمان دیوانه گفتم ایندل سرگشته را
کز پریشانئ زلف یار سودا می خرید
ای خوش آنروزیکه دل بهر تسلی در چمن
نونهالی همسر آن قد و بالا می خرید
یاد آن روزیکه داشتم درسرم طوفان عشق
ازدل من شور و افغان موج دریا می خرید
اززلیخا قدر یک جو مانی بردسیم رشک
جای یوسف گر تمام روی دنیا می خرید
رایگان یوسف گرفتی ای زلیخا شاد باش
عشقری می بود اگر آندم دو بالا می خرید

www.ael.af

غزل

عمری دلم به ناوک نازت نشانه بود
جان دادنم بخاک رهت رایگانه بود
یکدم وصال یار ندیدم بعمر خویش
با آنکه آرزوی دلم جاودانه بود
رفتم که قصد خویش بگیرم ز دام زلف
افسوس روی دلبر من درمیانه بود
آنروزها چه شد که غم یار داشتم
یادش بخیر باد چه زیبا زمانه بود
پرسیدم از کسی که دلم را ندیده‌ای
گفتا بگریه از پیٔ شوخی روانه بود
این پیچ وتاب کاکل عنبر فشان تو
گویا برایٔ مرغ دلم آشیانه بود
یاد آنزمان که من دل صدپاره داشتم
یعنی برای زلف کسی همچو شانه بود
من طفل نیستم که بحلوا خورم فریب
این عذر سرسری که نمودی بهانه بود

درخواب ناز رفته‌ئی ای نازنین چرا
این عرض حال عشقری گویا فسانه بود

عید

عجب عیدیست آن عیدی کز و بوی بهار آید
نسیم دلکش و راحت فضای مشکبار آید
لب دریای کابل زان روم آهسته آهسته
مگر دردانهٔ من از کناری درکنار آید
مرادی وعده داد و گفت فردا عید قربانست
مگر از بهر قربان کردنم آن دلشکار آید
مرا یاد آید از ایام شوخی های یار من
به پیش روی من هرجا که طفلی سوار آید
میپرسید از جفای آن مه دیر آشنا یاران
که روز عید هم بروی من بیگانه وار آید
بروز عید زان در کوچه و بازار می گردم
که با من یک نکوروئی سر راهی دچار آید
شده عمری که جا دربین نیزار چمن دارم
به امیدیکه آن صیدافگنم سوی شکار آید

www.ael.af

الهی عشقریرا آنچنان حاجی نگردانی
که بهرخود نمائی حج رود زانسو زوار آید

نشکند

گوهر قدر و وقارت پیش مهمان نشکند
ساغر آبت زدست خانه سامان نشکند
آن چنان عهدیکه باحسن تو عشقم بسته است
جان من مانند پیمان تو آسان نشکند
برسرخوان وصالت این قدر می پروری
این رقیب بوالهوس ترسم نمکدان نشکند
این چنین کز ناامیدی ها دل زارم شکست
ساغر امید کس یارب بدینسان نشکند
محرم اسرار ما دیوانگان کی میشوی
تاکه مینای دلت از سنگ طفلان نشکند
دیدنی را دید چشمت هر سخن گوشت شنید
گردن عجبت چرا سوی گریبان نشکند
کی رسد در منزل مقصد کسی زین ترکتاز
تاکه پای هرزه گرد خود بدامان نشکند

جوی خون دیشب روان کرد از سراپای رقیب
تا جهان باشد عصای دست دربان نشکند
قطره های اشک رنگین می چکد از دیده ام
درجهان نرخ ونوای لعل و مرجان نشکند
مختلف افتاده از بس رسم اوضاع جهان
نیست منظور نظر آن کس که پیمان نشکند
زین سر ره عشقری کی می رود جای دیگر
تا سرخود زیرپای خوبرویان نشکند

میزانِ نظر

یاد ایامیکه دیر و کعبه ام روی تو بود
سبحه و زنار من از تار گیسوی تو بود
دست و بازوی ترا بدنام بیجا کرده ام
درحقیقت قاتل من تیغ ابروی تو بود
من بمیزان نظر سنجیده ام حسن ترا
خوبرویان جهان سنگ ترازوی تو بود
این اثرهائیکه از چشم نیکویان دیده ام
نقش پای جلوهٔ رم خورده آهوی تو بود

www.ael.af

گر کشیدم طعنه و دشنام بیجا از رقیب
آن همه پاس و لحاظم خاطر خوی تو بود
از چه رو قطع نظر کردی ز من ای بیوفا
عشقری آخر شهید چشم جادوی تو بود

غزل

صد شکر خدا دلبر من از سفر آمد
یعنی که همه عمر گذشته ز سر آمد
جان و دل من گر شده خیرات سر یار
پروا نبود هیچ که او بی خطر آمد
بر خاک در او بنهادم سر و گفتم
المنة لله که گلم زود تر آمد
ایدل بنما سجدهٔ شکری بدر دوست
کان دلبرک نوسفرت از سفر آمد
دلدار آمد عشقریا چشم تو روشن
خوش باش که در شام فراقت سحر آمد
اهل زمانه دیدم تا جامه نو نباشد
کس یار کس نگردد تا مرغ پلو نباشد

ای غول بی نزاکت کم کم بخور که آخر
آبجوش قندهاراست توت تگو نباشد
در فن دلربائی طاقی تو در زمانه
گو آن دلی که گویم پیشت گرو نباشد
دلکش بگوشم آمد آواز حلقهٔ در
ای همدمان ببینید کان ماه نو نباشد
ز آنرو صلا نکردم ایدلربا نرنجی
در خانهٔ عشقری را یک قرص جو نباشد

بگذرد

زاهد اگر ز کوی تو یکبار بگذرد
از قید ریش و شانه و دستار بگذرد
هرکس که پیش ابروی جانان سجود کرد
از کفر و دین و سبحه و دستار بگذرد
بر من جفا و جور مکن بیوفا مباش
کاین رنگ و رویت ایگل بیخار بگذرد
گویا که میرسی تو ببالین بوقت نزع
در دل خیال روی تو بسیار بگذرد

www.ael.af

آتش فتد بدل چو ز پیش نظر مرا
آنگل پسر بجامهٔ گلنار بگذرد
برمردم خسیس نصیحت ضرور نیست
کرکس چشان ز طعمهٔ مردار بگذرد
شد خاک عشقری بسر راه انتظار
در آرزوی آنکه اگر یار بگذرد

حنا مبارک

جان من رسم حنای تو مبارک باشد
تخت شاهی وقبای تو مبارک باشد
حسن زیبای تراحاجت مشاطه نبود
چشم بی سرمه سیای تو مبارک باشد
گویند امشب درگوش توبه آواز بلند
کاین سراپای صفای تو مبارک باشد
گرنه ام لایق الطاف دیگر همچو رقیب
سوی ما نیم نگای تو مبارک شد
امشب از یاد شب شاهی واورنگ کسی
عشقری گشته فدای تو مبارک باشد

تاج عزت

هردلی که از عشقت داغ الفتی دارد
بر سر از خیال تو تاج عزتی دارد
حال خود چه بنویسیم با تو از جدائی ها
یاد قد وبالایت صد قیامتی دارد
شیوهٔ تغافل را اهل ذوق میدانند
تیغ ابروی خوبان یک اشارتی دارد
عشق چیست میدانی درد و داغ محرومی
غیر داغ محرومی فوج آفتی دارد
مال وسر چه می گویم جان ودل چه حرفست این
درخور فشار اوکی لیاقتی دارد
گر صاحب دردی تو چشم خون فشانت کو
هر کمال وهر کسبی صد علامتی دارد
هر کسی که عاشق شد روز خوش چسان بیند
یک دم از جگر خونی کی فراغتی دارد
بوده عشقری در خاک آرزوی وصلت را
بهر این سخن شاهد خار حسرتی دارد

www.ael.af

بم و زیر

بهر بزمیکه آن شوخ پریرخسار می‌خیزد
پی تعظیم او بام و در و دیوار می خیزد

نگاه خم خمش درخاک وخون شاند جهانی را
چو از بالین خواب آن نرگس بیمار می خیزد

دلا گر عرض حالت هست ازکم جرأتی بگذر
که بعد از ساعتی سردارت از دربار می‌خیزد

نوای دردمندان هم زند آتش نیستان را
نه تنها شعله از منقار موسیقار می‌خیزد

گذارم گاهگاهی چون بیفتد برسر کویت
زهرجانب بجانم همچو سگ اغیار می خیزد

بم و زیر دو عالم بی محرک نیست میدانم
چو مطرب می زند ناخن صدا از تار می‌خیزد

تجاوز از شریعت کردن ای دل هست بربادی
که هرکس پا کشید از جاده طرفدار می‌خیزد

زانبار خباثت فرصت روشستنش نبود
اگرچند از مؤذن پیشتر خرکار می‌خیزد

تنور نفس خود را تاتوانی سود نگهدارش
که از جوش حرارت دیده باشی مار می‌خیزد

به چوک دلبری گر ماه شهرآشوب من آید
بسودای رخ او یوسف ازبازار می خیزد

اگر روزی سرخاک مزار عشقری آئی
دو چشمش همچو نرگس از پی دیدار می‌خیزد

هوا و هوس

محتسب نه ملا برخری سوارم کرد
همین هوا وهوس رفته رفته کارم کرد

بخنده خنده بدشت بلا سپرد مرا
هرآنچه دشمن جانی نکرد یارم کرد

چه لاف‌ها که من از یار میزدم افسوس
بنزد از خود و بیگانه شرمسارم کرد

نمانده تاب وتوانم دگر سرموئی
بیاکه درد فراق تو زرد و زارم کرد

گرفت وبست بخاکم فگند وخونم ریخت
چگویمت که چها شوخ دلشکارم کرد

www.ael.af

امید روز وصالش مرا بخواب نبود
براه رفته ببین عاقبت دچارم کرد
زیارشاد شدم عشقری پس از عمری
که از قطار غلامان خود شمارم کرد

همسایهٔ مجنون

هر دلی که از تیر مژگان نکویان خون شود
گر بود خار زمین گلدستهٔ گردون شود
دیدهٔ من بسکه از چشم بتان ساغر گرفت
اشک اگر در خاک ریزم روغن معجون شود
گر فلاطون جهان یکبار بیند روی او
در بیابان جنون همسایهٔ مجنون شود
هر که لاف عشق زد کارش بگلخن می کشد
در فن آتش گری هم پیشهٔ تیغون شود
اینقدر نفرت ترا از اهل الفت خوب نیست
سر بده تیر نگاهی تا دلی ممنون شود
من چه گویم تا کجا غمگین هجران توام
هر که با من آشنائی میکند محزون شود

با بتان سنگدل ایدل نمی بخشد اثر
تیر آهت گر زنه چرخ برین بیرون شود
خشک چون باشد نوای خوش نمی خیزد زنی
گریه کن ای عشقری تا ناله ات موزون شود

شیرین ادا

اهل جهان بیکدیگر هرگز وفا نکرد
کس با کس آشنائی بی مدعا نکرد
از وعده های آن بت پیمان شکن مپرس
کز صد هزار گفته یکی را بجا نکرد
جوریکه دیدم از تو ز دشمن ندیده ام
در حق من آنچه تو کردی بلا نکرد
هر روز حلقه بردر اغیار می زند
روزی مرا ز شیوهٔ یاری صدا نکرد
صد بار کرده است بجا حرف غیر را
یکبار هم بگفت من آن بیوفا نکرد
یک لاله رو نماند درین گلشن جهان
کز خون ناحقم کف پا را حنا نکرد

www.ael.af

واحسرتا که درشب وصل عشقری چرا
خود را فدای آن بت شیرین ادا نکرد

هو

هرچیزیکه دارم همه از آن تو باشد
خیرات سر سرو خرامان تو باشد
بین صدف کون ومکان ای درنایاب
دردانه ندیدم که چو دندان تو باشد
افسوس که با مردم جاهل بتماسی
حرمان تو حرمان تو حرمان تو باشد
داری بخدا همرهٔ هرطایفه رازی
نیک وبد عالم همه خواهان تو باشد
بردی به نگاهی دلم ایشوخ خبرباش
برگردنت افتاده وتاوان تو باشد
باکج نظری جانب کلب تونه بینم
ازبسکه مرا پاس نمکدان تو باشد
عشاق تهی دست دهد جان وبمیرد
صدپوند چویک بوسهٔ ارزان تو باشد

ای شایق گلبار ازین بیش چه خواهی
یاریکه دلت برده بفرمان تو باشد
درصورت شان عشقری آیا که چه دیدی
اوصاف خوبان درج بدیوان تو باشد
یک عشقری خواهان وطلبگار تو نبود
دست طمع شهری بدامان تو باشد

غزل

بگذشت روز وصل وشب هجر یار ماند
ازسر پرید نشه ورنج خمار ماند
صیاد پرغرور من ازبسکه نازداشت
صیدش بخون طپیده بجای شکار ماند
آواز یار تا که بگوشم رسیده است
پایم زراه رفتن ودستم زکار ماند
شب وعده کرده بودی بمن شد فرامشت
چشمم به براه تا به سحر انتظار ماند
برتو کمال حسن وبرمن شور عاشقی
نام عجب بصفحهٔ این روزگار ماند

www.ael.af

فرهاد یکزمانی زعالم گذشت و رفت
آواز تیشه اش به همین کهسار ماند
شادم زقدردانی دلدار عشقری
بگرفت دل زدست من و درکنار ماند

غزل

مرا با مصحف روی تو سوگند
به بسم الله ابروی تو سوگند
نمیدانی منم هردم شهیدت
بچشمان سخنگوی تو سوگند
بتار کاکلت کردی اسیرم
بهر تار سرموی تو سوگند
نشانده قامتت درخاک مارا
بقد سرو دلجوی تو سوگند
بدیده می کشم خاک درت را
بخاشاک سرکوی تو سوگند
زبانم لال گردد پیش رویت
مرا باتندئ خوی تو سوگند

شود رنگین کف دستت زخونم
ببزم عشرت طوی تو سوگند
دلم داغست ازطرز نگاهت
بگردشهای آهوی تو سوگند
زعشقت عشقری زنار بسته
خورد باخال هندوی تو سوگند

غزل

خواهم همی که مثلش دیده ندیده باشد
درپیش نونهالان قامت کشیده باشد
درصنف عاشقانت آنراست سربلندی
بانقد دین و دنیا داغت خریده باشد
هم سنگ درد و داغم آن دردمند گردد
صدبار پیرهن ها برتن دریده باشد
روزجزا حسابت پاکست ای عزیزم
گرنیم شب زچشمت اشکی چکیده باشد
می آئی ازدل من دانی توحال مارا
درسینه ات خدنگ نازی خلیده باشد

www.ael.af

زیبائی جمالت پنهان چنین نماند
چشمی اگر ندیده گوشی شنیده باشد
دیده بخاک راهی افتاده بینوائی
گفتم که عطر موئی شاید شمشیده باشد
شکر خدا رسیدی در عین نوجوانی
ریحان خط برویت شاید دمیده باشد
باخاطر پریشان می بینم حیدری را
با زلف خوبرویان تاری تنیده باشد
برخاک وخون بدیدم امروز عشقری را
بسمل صفت براهی شاید تپیده باشد

مکتب عشق

گر برق جلوه اش بزلیخا نمیرسید
یوسف بشهر مصر به سودا نمیرسید
دربین چاه برسر مجنون چه میگذشت
آن شب اگر حمارهٔ لیلا نمیرسید
از ناز یار پاره نموده است نامه ام
عرض نیاز کاش به آن "شا" نمیرسید

شامل اگر بمکتب عشقت نمیشدم
افکارم اینقدر پی معنا نمیرسید
میزد چسان کنون زتوانائی لاف ها
گر قطرهٔ ضعیف بدریا نمیرسید
گر سایهٔ قد تو نمیبود بر سرم
فریاد من بعالم بالا نمیرسید
گر بهره از سحاب قناعت نداشتی
هرگز صدف به لؤلوی لالا نمیرسید
گر حیدری غزل نسرائیدی اینچنین
نامش به عشقبازی بهرجا نمیرسید
همرای کاروان حجاز آمد عشقری
عذرش بکن قبول که تنها نمیرسید

غزل

شکر خدا که یار بخیر از سفر رسید
از دیده رفته بود چو نور نظر رسید
یکماه را برفتن وآمد ببر گرفت
درینقدر زمان چه برین مشت پر رسید

www.ael.af

سی روز اوگذشت چو سی سال از سرم
هرچند موعد سفرش مختصر رسید
ره دور بود کوتل پر برف بی شمار
منت خدا یرا که زکوه و کمر رسید
بود این سفر مهم بخدا ای عزیز من
شکر خدا که بی خطر و بی ضرر رسید
عاشوره بود بر سر من روز عید شد
تا بهر من ز آمدن او خبر رسید
گفتم به عشقری که بگو کی رسید یار
گفتا که دینه روز بوقت سحر رسید

غزل

اگر امروز حسنت همسری با مهر و ما دارد
مکن دیگر جفا بر عاشقت آخر سزا دارد
جفا وجور بر عاشق تقاضای نیکورویست
بهرجا ساده رویی دیده ام نازوادا دارد
زتقوی برهمن چون خبر گشتم یقینم شد
که هر آئین وهر دینی روا ونا روا دارد

بمرگ هم دست بردار نیکورویان نمی باشم
زخاک تربتم گر بگذری بوی وفا دارد
زغفلت پنبه درگوشیم ورنه هرنفس ما را
اجل همچون جرس نالیده نالیده صدا دارد
به جذب حسن دلها را اسیر خویش می سازد
نیکو رو هرکجا دیدم خواص کهربا دارد
زبی انجامی کار محبت بی خبر بودم
گمان من که راه عشقبازی انتها دارد
زدست و پا اگرچه عشقری افتاده جان من
برای خوردن درد و بلایت اشتها دارد

غزل

خون شدم رنگ حنای تو مرا یاد آمد
خاک گشتم کف پای تو مرا یاد آمد
میگذشتم ز چمن چشم من افتاد بسرو
قد و بالای رسای تو مرا یاد آمد
دی غزالی به بیابان چو مرا دید رمید
آن پریروزه ادای تو مرا یاد آمد

www.ael.af

می شد از باد صبا سرو چمن درخم وچم
پویک طرف کلای تومرا یاد آمد
آشنا شد نظرم بر سبد پرز رواش
ساعد و ساق صفای تومرا یاد آمد
بحث می کرد بهم یکدو کس از نافهٔ چین
نگهت زلف سیای تو مرا یاد آمد
چشم من بر غلط افتاد بیک برگ گلی
بخدا ناخن پای تومرا یاد آمد
عشقری گفت بمن قصهٔ آهو روشان
نگهی روبقفای تومرا یاد آمد

غزل

ایدوستان برای خدا یاد ما کنید
شرط وفا و مهر و محبت بجا کنید
چیزی دیگر زنزد شما نیست خواهشم
دستی برآورید و برایم دُعا کنید
ازصد طواف کعبه صوابش فزونتر است
گرحاجت شکسته دلی را روا کنید

بامدعا بسر نرسد دوستی کس
یاری وآشنائی بیمدعا کنید
یاران مباد من زشما بیشتر خورم
بردست خویش قسمت من راجدا کنید
یاران بخانه گوش برآواز تان منم
هرجا که میروید مراهم صدا کنید
ای کاروانیان رهٔ عشق ازکرم
را مانده است عشقری روبرقفا کنید

غزل

تا سوی من آن سرو سهی را نظر افتاد
عمامهٔ تقوای من از فرق سر افتاد
یادم بخدا هست چو دلدار دلم برد
در رشتهٔ الفت بهمان روز جرافتاد
افشرد چنان پنجهٔ عشقش جگرم را
خون دلم از دیده در آن رهگذر افتاد
من بهره ور شام سر زلف تو گشتم
هرچند که عالم پی زفیض سحر افتاد

www.ael.af

این واقعه راجانب شیرین کی رساند
فرهاد به یک تیشه زکوه وکمر افتاد
لیلی به سیاه خانهٔ خود پرده نشین شد
مجنون به بیابان جنون در "چکر" افتاد
بازار مصر پرگهر از بیع و شرا شد
درکفهٔ یوسف چقدر سیم وزر افتاد
درعین جوانی زغم یار شدم پیر
نخل قدما بودکه ازبار و بر افتاد
پرسان چه نمائی تو از واژونئ بختم
رمل ازکف رمال برنگ دیگر افتاد
دیرینی گفتار ترا تاکه شنیدم
گفتم زجهان نرخ و نوای شکر افتاد
دیدم که شکر لنگ سوی محکمه می رفت
مفتی مگر امروز زبالای خر افتاد
تعمیر زمین راچوبه معراج رساندند
افکار جهان درتک وپوی قمر افتاد
جان باملک الموت به آسانی نمیداد
این شاخ کهن سال بضرب تبر افتاد

روزیکه بیا رعشقری برخورد ببازار
رفت ازخود و بیهوش شد و بیخبر افتاد

غزل

یکعمردویدی پیٔ خوبان چه برآمد
کردی سرخودخاک رهٔ شان چه برآمد
درگوشهٔ تنهائی بکن گریه بحالت
خندیدنت همرای رفیقان چه برآمد
ازپای فتادی بسراغ گل بیخار
زین سیر و تماشای گلستان چه برآمد
ازقسمت شوریدهٔ خود بیخبر هستی
می نالی تو ازگردش دوران چه برآمد
قصد دلت ازمدعی بستان بخموشی
زین شور وشر اکل کل، وافغان چه برآمد
ایمالک نادیدهٔ نالایق بیدرد
بفروختی کنعانیت ارزان چه برآمد
شهرت طلبی های تو ازخامئ طبع است
گیرم که شدی شاعر دوران چه برآمد

www.ael.af

بخشید خدا عشقری دردانه برایت
گم شد زگفت می کنی گریان چه برآمد

نشکند

همسر سرو قدت نی در نیستان نشکند
ساغر عمرت زگردشهای دوران نشکند
لاله رویم راهوای سیر گلشن در سر است
ای صبا هوش کن که آن زلف پریشان نشکند
نسبت هر گل که با رخسار زیبایت رسید
تا قیامت رنگ آن گل در گلستان نشکند
از جفا وجورشان خیلی کمائی دیده ام
تا ابد بازار ناز نازنینان نشکند
دایمًا ازدل دعایت می نمایم ای رقیب
ولچک و زولانه ات در بین زندان نشکند
گرمئ بازار این شیرین لبان ازحد گذشت
رفته رفته قیمت لعل بدخشان نشکند
کام دل حاصل نمودن ازفلک آسان مگیر
کی دهد حلوا بکس تا یکدو دندان نشکند

درمیان لای وگل خیراست اگرنانم فتاد
بوتل تیلم درین شام غریبان نشکند
شهسوار من زشوخی اینقدر جابک متاز
زیر پای چوکرت دلهای نالان نشکند
زین سر ره عشقری کی میرود جای دیگر
تا سرخود زیر پای خوبرویان نشکند

عالم فانی

عرض مرا بخدمت آن گل پسر کنید
گر رنجه شد طبیعت او مختصر کنید
امشب امید زندگی ام نیست تا سحر
فردا سرجنازه ام اورا خبر کنید
ای گلرخان زعشق شما دربدر شدم
بهر خدا بحال تباهم نظر کنید
این گیرودار عالم فانی غنیمت است
یکچند روز ناز باین کروفر کنید
با اهل این زمانه مدارا چه لازم است
اجرای کارخویش به تیرو تبر کنید

www.ael.af

بی سیرتی اگرچه به عالم رواج یافت
باعفتم، زمانه حجام نمی برد
هرچند یار عشقری میرزا پسر بود
سنجش اگر کند به حسابم نمی برد

غزل

هرکی عاشق شد جگرخون و پریشان می‌شود
گر بود شاه جهان با خاک یکسان می شود
ساده روی من بصبح ساده روئی هامناز
خط مشکین چون رسد شام غریبان می‌شود
همچو مجنون درجهان بیخانمان خواهد گذشت
آخر این ویرانه میدانم که ویران می شود
من بوقت طفلی اش ایدل نمی گفتم سترا
کاین پریرو درجوانی ماه تابان می شود
شیون ذولانه در پای تو می گفت این سخن
هرکه حسن یوسفی دارد بزندان می شود
گرچه در روی جهان امروز روز محرم است
گر بیائی برسر من عید قربان می شود

گر به عشق خوبرویان پاکبازی عشقری
ختم کارت عاقبت با نور ایمان می شود

شافرد

دل اهل محبت درد دارد
بدیدهٔ اشک و رنگ زرد دارد
دل آرام من است هرجا که بینی
قد سرو رخ چون ورد دارد
سراغ سبحه از رندان مجوئید
بجیب خویش طاس نرد دارد
بتی دارد که باشد سفله پرور
رفاقت همرهٔ نامرد دارد
بهرجا عاشق هردم شهد یست
دلش در سینه آه سرد دارد
سیه روزم زچشم سرمه سیائی
چوآهوی رمیده گرد دارد
به نرد عشقبازی ششدر هستم
گهی برد و گهی آورد دارد

www.ael.af

بدقت خوان کتاب عشقری را
که بین هرغزل شاه فرد دارد

غزل

به این تمکین که ساقی باده درپیمانه می ریزد
رسد تا دورما دیوار این میخانه می ریزد
گرفتی چون پی مجنون زرسوائی مرنج ایدل
که دایم سنگ طفلان برسر دیوانه می ریزد
زلیخا گر بیرون آرد زدل آه پشیمانی
زپای یوسف زندانی اش ذولانه میریزد
شود هرکس بکوی عشقبازی پیرو فرهاد
بروزجا نفشانی خون خود مردانه می ریزد
بیاد شمع رخسارکی می سوزد دل زارم
که امشب برسرم ازهرطرف پروانه می ریزد
چوغواصا زگذر از جان ودرکام نهنگی رو
که دُرهرگز بساحل ازلب دریانه می ریزد
رسانی برمن ایمشاطه تازنار خود سازم
ززلف یارهمان تاریکه وقت شانه می ریزد

اگر سیم وزرعالم بدست عشقری افتد
شب دعوت به پیش پای آن جانانه می ریزد
پس ازمردان نگردد خاک اگرتاحشرجا دارد
همان دستی که بهرمرغ وموران دانه می ریزد
چسان ماند بجا درچشم مردم عزت آنکس را
که آبروی خود را بردرهرخانه می ریزد
برآید عشقری گر ازدلت این برق ناکامی
پروبال سمندر بین آتش خانه می ریزد

دلت ای عشقری پردرد باشد
بچشمت اشک رنگت زرد باشد
گمان من وفا ازکس ندیدی
که گرمیهای طبعت سرد باشد
بود دوران خوبان یکدوروزی
نکورویان مثال وَرد باشد
چه خوش گفت عشقری بادلبرخویش
سرم در زیر پایت گرد باشد

—

www.ael.af

غزل

ازفیض صحبتی دل ما بهره ور نشد
وز تیره بختی حیف ، شب ما سحر نشد
گفتم رقم کنم بریار عرض حال خویش
خلص گرفتم هر قدرش مختصر نشد
ناخوانده از کوایف حالم تو واقفی
شادم که برتو نامهٔ من درد سر نشد
مه طلعتی زخون من امشب حنایست
بسیار خوب شد که نگارم خبر نشد
ما شخص عاجزیم طرفدار ما خداست
بر ما عدوی گشت که زیر و زبر نشد
عاصی پرگناهم ولیک از ندامتی
بالین و بسترم شبی از گریه تر نشد
هرساله میروم بگل سرخ مرتضی
یکسال یار همرهٔ من همسفر نشد
باشد طریق عشق اگرچند پرخطر
رفت عشقری بلطف خدا بی جگر نشد

بگذشت عمر عشقری در عشق گلرخان
در روزگار صاحب علم و هنر نشد

غزل

سخندانیکه می فهمد سخن بسیار کم باشد
ازین باعث همیشه در دلم دریای غم باشد
تعجب آور است این دور اگر هوشی بسر داری
بذلت مردم دانا و نادان محترم باشد
زکیش و مذهب خود غرق حیرت ماندهٔ ام یاران
صمد می گویم و در پیش روی من صنم باشد
گیله ازمردم دنیا نمودن نارسائیهاست
که روز و شب بفکر و ذکر دنیا و درم باشد
نکردم در تمام عمر خود جز عشق بازیها
مرا با تار تار کاکل خوبان قسم باشد
هوای این جهان هستی دیدم ام الامراض است
نمیدانم چه آب و تاب در ملک عدم باشد
زماضی و زمستقبل چه حاصل قصه خوانی ها
به این موجوده حالت شکر می کن مغتنم باشد

www.ael.af

بروز وشب رقیبا من دعاگوی تو می باشم
وجودت را خدا از بزم یارم زود بردارد

یار انصاف می گویم که اشعارش بود شیرین
زبان حیدری چون طوطیٔ هندی شکر دارد

جو وکاهی بقاضی برکه دعوایت صحت یابد
خبر دارم که در اصطبل خود یک کره خر دارد

خدا خواهد که منظورت شود ای شهریار من
حضورت عشقری امروز عرض مختصر دارد

غزل

بت بیگانه خوی من بمن گر آشنا میشد
میان عشق بازان نام و ننگ من بجا میشد

زمن گر یوسف مطلب نمیشد گم درین وادی
چرا چشمم چو یعقوب احتیاج توتیا می شد

نمی بردم اگر در هر سر راه انتظار او
چرا نخل قدم در زیر بار غم دوتا می شد

زجور خوبرویان گر نمیترسیدی ای زاهد
دل سنگت به اندک فرصتی چون مومیا می شد

کجا سر می نهادم بر سر بالین نا امیدی
اگر مقصود و کامم حاصل از دست دعا می شد

زپیشین تا به خفتن در سراغ یار می گشتم
به سودایش نماز دیگر و شامم قضا می شد

تو می پرداختی از ابتدا با عشقری جانا
چرا تا اینقدر بیخانمان و بینوا می شد

یار

بیا که خسته و زارت شوم یار
طبیبم شو که بیمارت شدم یار

چو خاک ره سر راهت فتادم
بدیده کفش بردارت شدم یار

از آن روزیکه گشتم بندهٔ تو
خبر از راز و اسرارت شدم یار

خط جلبت رقیب آورد برمن
بسر حاضر بدربارت شدم یار

برو برآ، غضب آلوده گفتی
خراب از امر تکرارت شدم یار

www.ael.af

بکن جانا رقیبا نرا نوازش
که من ممنون اخطارت شدم یار
چه خوش گفت عشقری با دلبرخود
کباب طرز گفتارت شدم یار

غزل

فدای چشم نمناکت شوم یار
جگرخونی چراخاکت شوم یار
ترا دیدم دلم زیر وزبر شد
هلاک وضع غمناکت شوم یار
نگفته واقفی از حال زارم
بلا گردان ادراکت شوم یار
مرا منظورکن در باغبانی
دفن درسایهٔ تاکت شوم یار
نمایم مرغ دل بریان برایت
پرنده بهرخوراکت شوم یار
بپاس آنکه پامال توگردم
براه افتاده خاشاکت شوم یار

زعشقت تلخکامی شد نصیبم
فقیرچرس وتریاکت شوم یار
قدت اندازه گیرم با رگ جان
اگرخیاط پوشاکت شوم یار
شنیدم عشقری با یار می گفت
جگرخونی چراخاکت شوم یار

غزل

زتوچون دیده ام اخلاص بسیار
باخلاص تو من گشتم گرفتار
تماماً اختیارمن تو داری
دلم چون بردهٔ خوبش نگهدار
ازین عرضم نرنجد خاطر تو
که می ترسم من ازخوی توبسیار
دعای من همین باشد شب وروز
که دریاریٔ من باشی وفادار
بتو راز دل خود عرض کردم
زروی راستی این است اقرار

www.ael.af

بس است ای عشقری سودی ندارد
ازین یاوه سرائی دست بردار

هنوز

بسته ای زنارا بدل اهل ایمانی هنوز
با وجود بت پرستی هامسلمانی هنوز
خط مشکینت دمیده ای لب رنگین یار
در تلون رشک صد یاقوت رمانی هنوز
نیست برحال خراب من تراهرگز نظر
یاتغافل می نمائی یا نمیدانی هنوز
نوبهار حسن یارم گرچه ازخط شدخزان
دامن وصلش بکف ناید به آسانی هنوز
همچو برق آئینه روئی ازدکان من گذشت
دیدهٔ نادیدهٔ من دارد حیرانی هنوز
در دلدار می بوسی مدام
در دل خود صاحب پاس نمکدانی هنوز
دلبرش درخانهٔ اغیار گرم اختلاط
حیدری باشد به ترتیبات مهمانی هنوز

نقش پا گشتی رقیب اما غرورت کم نشد
حاکم وفرمانروای شهرکاشانی هنوز
چار ده علمی راکه می گویند دانم خوانده ای
ازچه باعث زاهدا غول بیابانی هنوز
یکقیران درکیسه ازهستی تو باقی بماند
پای بربالای پا بنشسته وخانی هنوز
من براه دوستیها پیش شدم خاک عشقری
دشمنی ها می کند آن آفت جانی هنوز
آفرین بادا ترا ای عشقری زنده دل
پیرگردیدی ودنبال جوانانی هنوز

غزل

مهتاب جهانتابی وخرگاه زده باز
چشمک به سوی مردم آگاه زدهٔ باز
بشکستی چناغی عجب همراه حریفان
شرطش چقدر خوب که دلخواه زدهٔ باز
بالاتری ازکهکشان فلک امشب
ما را زنوازش به پرکاه زدهٔ باز

www.ael.af

عزم تو بود خام محال است رسیدن
افسوس که چوت وری کوتاه زدهٔ باز
هرچند حیاتم توخبر گشتی زمرگم
برمردن من چک چک واه واه زدهٔ باز
شب برسربام آمدی ورخ بنمودی
دستک زسرطعنه سوی ماه زدهٔ باز
ازچشم من امشب زغمش خواب پریده
دیروزهمان حرفیکه بیجاه زدهٔ باز
من بیخبر وغافل وسر گرم بکاری
بردوش من ازدلبری ناگاه زدهٔ باز
پیشانیت امروزچومهتاب درخشد
ای عشقری سررا به چه درگاه زدهٔ باز

هستی زندگانی

نسبت آه ماه سیما نقرهٔ خام است وبس
حرف اگر بی پرده گویم مغز با دام است وبس
هرنفس دورش که می گردم بصدجان وجگر
برلب آن تند خویم حرف دشنام است وبس

بسکه تیغ ابرویش تیز است درخون ریختن
هرکه پیش چشمش آید حکم اعدام است وبس
واصل بزمش نگردیدم ازکم جرأتی
دیدوادید من ویار ازلب بام است وبس
دست اشخاص دیگرازدامن شان کوته است
محرم این نوخطانِ شهرحجام است وبس
عاشقان ازدورخط ساده رویان برخورند
صبح امید غریبان دردم شام است وبس
هرقدربتوانی چابکتر ببالینم بیـــا
جان من امروز کارمن باتمام است وبس
ای پسر با پودر وصابون میارا خویش را
زیب وزینت جان من ازبهرما دام است وبس
گرزنان خارجی بی پرده گردد عیب نیست
روی پوشی درجهان مخصوص اسلام است وبس
آنقدر عمری ندارم گرچه هستم موسفید
قامت خم گشته ام ازجور ایام است وبس
صاحب سرمایه ودارائی نشماری مرا
بیمتاعی های دکانم همه وام است وبس

www.ael.af

اعتبار هستیم را عشقری دیگر مپرس
هرچه دارم برسر بازار لیلام است و بس
تا توانی می بنوس و می بنوشان عشقری
هستیٔ این زندگانی گردش جام است و بس

باش

من هستم چاکرت آقای من باش
تو نور دیدهٔ بینای من باش
به اشخاص دیگر هرگز نگردی
بهرجا میروی همرای من باش
بود این التجایم در شب و روز
تو یار و مونس ودلخوای من باش
بیا از روی غمخواری به سویم
طبیب حاذق غمهای من باش
روی هرروزه درجای رقیبان
شبی درمنزل ومأوای من باش
حساب عشقری پاک از تو میشه
چو هستی دفتری میرزای من باش

غزل

ازعشق لاف اگر زده ای با "ثبات" باش
خون ازدو دیده با ربعیش و نشاط باش
ازجاده های عشق و محبت تو نگذری
بالفرض اگر گذرکنی پراحتیاط باش
درد سراست صحبت خورد وکلان شهر
خاموشی پیشه ات کن وکم اختلاط باش
گستاخی پیش مردم نازک دلان مکن
تا فیض شان رسد بتو پر احتیاط باش
نشماری خویش مالک این جاه و زندگی
یکچند روز عاریتیٔ این رباط باش
دامان دشت خفتن تو پرخطر بود
چون شخص با اثاثه ای بین محاط باش
دوشت بزیر بار علایق کمان مکن
تا برفساد برنخوری بی بساط باش
شیطان ونفس هردو عدوی مبین تست
دل را اداره می کن و با انضباط باش

www.ael.af

ناچشم رابهم زده باشی قیامت است
هردم به ترس و لرزش جسرصراط باش
گاهی به روم گاهی به ری خوش هوابگرد
محبوس ازچه مانده ای درهرنقاط باش
خواهی که گیری فیتهٔ اندازه عشقری
برجامه دوزیٔ قدخوبان خیاط باش

عید مبارک

صدبارگریه ام گفت عید ترا مبارک
باخندهٔ شگفتی عید مرا مبارک
درپیکرت مبادا ازچشم بد گزندی
بسیارجامه زیبی نام خدا مبارک
عیدم بعید ازآن شد کزوصل یاردورم
برعالمی مبارک برماست نا مبارک
عید است هرکسی راطرزمبارکیها ست
ازتوجفامبارک ازما وفا مبارک
ازبسکه خوگرفتم بادرد وداغ گفتم
وصل تو با رقیبان هجرت بما مبارک

گربدنمی نمایم بردیدهٔ نکویان
بامن چرا ندارد یک خوشنما مبارک
ازتوستم شعاری ازمن فغان وزاری
دشنام گفتن ازتو ازمن دُعا مبارک
امروز زورعید است جانا مکن تغافل
بیگانه دارد امروزچون آشنا مبارک
براغنیای دنیا دایم مبارکیها ست
گوئید ای عزیزان بر بینوا مبارک
دستش چو بوسه کردم خندید گفت یارم
ای عشقری شگفته بی مدعا مبارک

غزل

دربزم نازسیم تنان سر نداشتم
ازخجلت همان که بکف زر نداشتم
چون درجهان تجمل و دارائی ام نبود
قدر ووقار وعزت ولنگرنداشتم
ازخوی یاربسکه دلم درهراس بود
درپیش رویش عرض مکرر نداشتم

www.ael.af

مکتوبم هفته وار بنام تو می رسد
افسوس بال و پر چو کبوتر نداشتم
روکردم هرطرف به نصیبم شکست شد
در روزگار بخت مظفر نداشتم
بود عزم من که در پیت آیم درین سفر
از مفلسی کرایهٔ موتر نداشتم
ای عشقری همیشه ز کین و عناد یار
می گفتی بارها ز تو باور نداشتم

غزل

از صومعه سر با در میخانه کشیدم
شب تا به سحر ساغر و پیمانه کشیدم
در بحث ز هر یک چو بدیدم رگ گردن
خود راز در مدرسه مردانه کشیدم
از سجه و زنار ریا خیر ندیدم
من شیخ و برهمن ز در خانه کشیدم
صد پاره دلم را بنمود حربهٔ ابروت
تا زلف دلاویز ترا شانه کشیدم

در محبس عشق تو مرا بود سروری
از پای خود افسوس که ذولانه کشیدم
از جذب محبت ز حرم دلبر خود را
با دبدبه و شوکت شاهانه کشیدم
از خانهٔ هشیاری برون گشتم و خود را
در چار سوی عشق تو دیوانه کشیدم
روزی تو ندادی سندی در همه عمرم
ای مهوش من ناز تو سالانه کشیدم
کیف دیگری دیدهٔ ام از شمع رخ یار
بر دیده چو خاکستر پروانه کشیدم
گردیده دلم تنگ چو در شهر بخارا
از دامن خود پا سوی فرغانه کشیدم
از آمدن خود خلل افگند چو زاهد
با حرمت بسیار ز کاشانه کشیدم
بر یاد جوانی کسی عشقری امشب
در پیری چنین نالهٔ مستانه کشیدم

www.ael.af

هو

در پی خوبان عالم تاختم   نقد عمر خویشتن را باختم
لاله روئی از وفا یارم نشد   بیوفا بودند من نشناختم
جور مهرویان کشیدم سالها   با دو ود شنام ایشان ساختم
دین و دل منظور نازشان نشد   سر به زیر پای شان انداختم
میخرامید آن صنم بر آفتاب   پردهٔ دل بر سرش افراختم
من نمی گشتم چنین بی پا و سر   گریبان خویش می پرداختم

پر نگردید عشقری دکان من
هر قدر اجناس غم انداختم

داستان

دیروز بخانهٔ که مهمان بودیم
مهمان عزیزان قدردان بودیم
هریک زجوان و پیر تاخورد و کلان
لطفی بنمودند که حیران بودیم
آداب و شرافتیکه کزیشان دیدیم
انگشت صد آفرین بدندان بودیم

بر یکسر خوان نشسته نان می خوردیم
از طینت پاک خویش خندان بودیم
اینها همه لطف ایزد پاک بود
معلوم شد که زنسل انسان بودیم
اوقات عزیز ما از آن خوش بگذشت
هریک چو بنوبهٔ غزلخوان بودیم
خوش صحبت شاعرانهٔ دست بداد
همدردی نموده درد درمان بودیم
در مجلس ما زموشگافان زن و مرد
پیچیده بمعنی وادیبان بودیم
خوش صحبت گرم بود بیخار وخلل
درامن وامان بحفظ سبحان بودیم
یک صحنهٔ پرکیف بما رخ بنمود
آیا که چه مضمون وچه عنوان بودیم
نور از در و بام آن سرا می بارید
پروانه صفت بین چراغان بودیم
با نور ونمک محفل ما انجامید
شادیم که جمله اهل ایمان بودیم

www.ael.af

زان خانه وداع نموده باقامت خم
ازبسکه بزیر بار احسان بودیم
اشعار من عشقری ازآن با نمک است
پیر وچو بشایق سخندان بودیم

نقش بوریا

بی نقش بوریایم یاد ازگلم ندارم
ازبی علایقیها یکذره غم ندارم
ازسیل اشک آخرغلتید خانهٔ من
فارغ زظرف چایم دود چلم ندارم
ماش وبرنج وروغن گرداند رو ازمن
یعنی زخوردنی ها غیر ازقسم ندارم
ازهمرهی بجائی شاید که می رسیدم
دراین جهان رفیق ثابت قدم ندارم
دربین سینهٔ من داغی کی آتش افروخت
گرید دلم شب وروز بردیده نم ندارم
جانم بلرزه افتد هوشم به‌سر نماند
درپیش روی خوبان گوئی که دم ندارم

یکرنگ بازعشقم نیرنگ دیگرم نیست
ای عشقری جزاین فن دیگر رقم ندارم

تنها

چون دیگران بمردم دنیا نساختم
تنها شدم ازآنکه به تنها نساختم
مجنون وکوهکن زمن آزرده خاطراند
دربیستون ودامن صحرا نساختم
ازپرده های دیدهٔ معشوق بازخویش
پیراهنی برآن قد وبالا نساختم
پابند ننگ ورسم ورواج جهان شدم
دستارخودنمائی زسروا نساختم
ازبهردفع گرمیٔ گرمای روزگار
یک خارخانه برلب دریا نساختم
یوسف لقای من به سرراهت ایدریغ
نی خانه‌ای مثال زلیخا نساختم
گفتم برای کاکل وابرو هزاربیت
بیتی بوصف نرگس شهلا نساختم

www.ael.af

تنگی نمود قافیه همچون دهان یار
یک نکته هم بنام معما نساختم
بی قسمتی اینـدل صد چاک من نگر
شانه صفت بزلف سمن سا نساختم
شاید ز پشک می شدم ای عشقری معاف
بر بیکسی خویش مجلا نساختم

غزل

خوش آنساعت که یارم سر برآرد از گریبانم
کزین اندیشهای وهم آساید دل وجانم
دماغ نازکی دارد که هر دم برسرم سوزد
به اندک رنجی این تندخوی خویش حیرانم
مگر سنگ است یا آهن دلت آئینه روی من
نداری رحم برحال خراب وچشم گویانم
جنون عشق را یارب نمیدانم چه تأثیر است
که از گل به نماید در نظر خار مغیلانم
رم و رامت بمن هر لحظه چون برق اتومات است
سراپا داغ ازین اوضاع بمانند چراغانم

نشد چون باد ویدنهای پا کام دلم حاصل
سرخود بعد ازین برآستان یار می مانم
ببالین غم و دردت فتاده جان کنی دارم
چه می پرسی مپرس ای بیوفا از درد و درمانم
زخوبان بسکه دیدم عشقری اوضاع دلسردی
درین گرما فسرده طبع مانند زمستانم

؟

کی را دیشب ندانم یاد کردم
که بر سر خاک عالم باد کردم
چو اسپنیکه افتد بین مجمر
تپیدم سوختم فریاد کردم
نیاید راست حال من به تحریر
یخن پاره نمودم داد کردم
نکورویان دلم را برد هرچند
نهان در حلقهٔ فولاد کردم
گذار من به هرکوهی که افتاد
دعا بر تربت فرهاد کردم

www.ael.af

به مجنون گفت لیلی در دم مرگ
ترا از بندگی آزاد کردم
زلیخا گفت بر یوسف رسیدم
چونامش برزبان اوراد کردم
همان ساعت که دلدارم مراکشت
نظر با ابروی جلاد کردم
درین کهنه رباط دهر آخر
بخود یک سرپناه آباد کردم
ببخشائید خواهم عفو تانرا
اگر تقلید بر استاد کردم
زبسکه این غزل با کیف سرزد
سرهر بیت چندین صاد کردم
سرو بردر کلام عشقری نیست
دل ناشاد خودرا شاد کردم

خیرات سر

سمینبر مهرویم خیرات سرت گردم
غنچه گل خوشبویم خیرات سرت گردم

از رسم و رهٔ یاری از روی وفاداری
پنشین تو به پهلوی‌ام خیرات سرت گردم
باشد بحضور تو عرض دل ناشادم
بشنو که چه میگویم خیرات سرت گردم
دردانهٔ نایابم از هجر تو بیتابم
در هر طرفت جویم خیرات سرت گردم
رنجیده نمائی تو آیا که خطایم چیست
ای شوخ شررخویم خیرات سرت گردم
صد چند زجان خودمن دوست ترا دارم
از لطف بیا سویم خیرات سرت گردم
این سینهٔ پرداغم چون لاله ستان باشد
ای سروسمن بویم خیرات سرت گردم
با همرهٔ هرناکس آمیزش تو عیب است
ایدلبر خوشرویم خیرات سرت گردم
از دیده بدامانم گرخون دلم ریزد
پاکست نمیشویم خیرات سرت گردم
از عشقری مسکین دم خورده چرائی تو
وحشت زده آهویم خیرات سرت گردم

www.ael.af

غزل

بمیان سینهٔ خود دل بیقرار دارم
رُخ زرد و دیدهٔ ترغم بی شمار دارم

برهٔ تو چون زلیخا شده عمری یوسف من
که بیائی یا نیائی بتو انتظار دارم

بمثال شانه جانا بتو پیچشم ازآنست
که بتار تار زلف تو هزار کار دارم

عجب است اینکه بهوای نوجوانی
بخزان عمر یاران هوس بهار دارم

بَرِ هر بتی مشخص بنموده ام اتاقی
که درون سینهٔ خود دلی چون انار دارم

چو ارادتم همیشه بجناب شاه باشد
که مدام عزم رفتن بسوی مزار دارم

منشین به پهلوی من که زسوز من بسوزی
چو ز برق روی خوبان دل پر شرار دارم

من از عشقری شنیدم دم آخر این
زمفاد زندگانی دل داغدار دارم

چرا

چرا چرا به بدی یاد می کنی نامم
نه من مقمرونی رند ونی می آشامم

گذشت عمر و بدربانت آشنا نشدم
من از تو تا بکجا نا امید و ناکامم

میا بخانه ام ایستاده رو برای خدا
که من به عشق درین کوچه سخت بدنامم

بسوی یار فرستاده ام کبوتر شوق
خدا کند که نویسد جواب پیغامم

رضای یار نبود اینقدر بخون ریزی
رقیب خیز نمودی بقصد اعدامم

چسان هوای رهائی بسر فتد ما را
شد عمرها که نمک خور حلقهٔ دامم

به شهر عشق سرچار سوی رسوائی
برنگ رنگ محبت نمود لیلامم

گذار عشق کشید از سرم هوا و هوس
هزار شکر نمایم که پخته شد خامم

www.ael.af

اگرچه شد به غم آغاز عشقری پامال
به عیش ختم نما یاالهی انجامم

بسم الله الرحمن الرحیم

گردی جانب رویت ببینم
زگلزار جمالت گل بچینم
بهرایت دیگر نسبت ندارم
به نقش پای توخاک زمینم
مرا یک لحظه دور از خود ندانی
بسان گُرته، جانت قرینم
دلم بند است باهرتار مویت
توئی باغ و بهار و یاسمینم
زذره پروری مهمان من شو
شبی می ساز با نان جوینم
بجز رویت کتاب دیگرم نیست
توباشی مذهب وآئین ودینم
ندیدم راحتی از عشقبازی
بروز و شب جگرخون وحزینم

هنوز اے عشقری درمکتب عشق
به بسم الله الرحمن "الرحیم"
اخلاصی ام نباشد گرچه پیرم
به نزد زلف مهرویان رهینم
چه لافم عشقری ازنکته دانی
به سلک شاعران چون خوشه چینم

غزل

تامن به عشق بازی خوبان علم شدم
باصد بلا دچار وگرفتار غم شدم
ازپیری نیست گرشده ام چون کمان دوتا
بااحترام قامت سرو توخم شدم
تاگشته خبرتو زراز محبتم
درپیش چشم مست توبسیارکم شدم
قدروو قار نیست مراگرچه نزد یار
لیکن بچشم اهل جهان محترم شدم
گشتم زبسکه دورنکویان روزگار
دربت پرستی نزدجهان متهم شدم

www.ael.af

بودی حیات من بخدا ای عزیز من
از دوری تو عازم ملک عدم شدم
گر زرنجه خاطراست بت من بجا بود
زانرو که در پرستش چند صنم شدم
کردم رقم به صفحهٔ دل وصف گلرخان
اینرنگ سینه چاک مثال قلم شدم
هستی خویش عشری یک دست باختم
در روزگار کم بغل و بیدرام شدم

غزل

بت من در برخود جامهٔ احرام کنم
آنقدر دور تو گردم که ترا رام کنم
بت سیمین برمن تاکه ترا رام کنم
نقد جانرا دهمت چند دیگر وام کنم
گر تو از ناز بر آن وجه قناعت نکنی
دین ودل را بسر زلف تو لیلام کنم
تا بکی رخ ننمائی بمن ای صبح امید
روزخود راچقدر در ظلمت شام کنم

خدمت من ننمودم که بمن مزد رسا
روی امید بسوی در انعام کنم
از هزار آرزوی دل یکی آن پخته نشد
از چه درمطبخ گیتی طمع خام کنم
گرصلاح دل تیغون محبت باشد
مخل هرچا که بود حکم به اعدام کنم
تاکه من محرم رازخط وکاکل گردم
خویشرا کم کمک هم پیشهٔ حجام کنم
من ازین نیستی هست نما دلخنکم
مردنی کو که ازین زندگی آرام کنم
برسانم بحضور توچسان عرض نیاز
چاره اینست که جانرا برت اعزام کنم
عشقری مرد گل روی تراسیر ندید
چقدر پیش توعرض دل ناکام کنم

پیغام

خط ندارم که سویت نامهٔ ارقام کنم
محرمی نی که زبانی بتو پیغام کنم

www.ael.af

ترک گلبازیت ای شوخ گل اندام کنم
دل بگیرم ز تو وجان خود آرام کنم
حاصل عشق چو رسوائی عالم باشد
خویش را دیده ودانسته چه بدنام کنم
جرأتم نیست که کاغذ بفرستم سویت
ورنه صد نامهٔ رنگین بتوارقام کنم
گرمتاع دوجهان از من مسکین باشد
برسرچار سوی عشق تو لیلام کنم
روز وشب من به همین فکر وخیالم بخدا
آهوی وحشی خود را به چه فن رام کنم
نظری گرفتند ازچشم تو درکلبه من
بام و درفرش ز برگ گل با دام کنم
عشقری سعی نما تاکه زغفلت برهی
تابکی زندگی درعالم اوهام کنم

چراغان

سالها وصف سرزلف نکویان کردم
خویشرا دیده ودانسته پریشان کردم

سوختم درتب سوزان محبت عمری
دل خود عاقبت ازداغ چراغان کردم
وقت ونا وقت زبس حلقه زدم بردریار
تاورا اینقدر ازکرده پشیمان کردم
باامید یکه نگاهی فگند یار بمن
خویش را درنظرش آئینه بندان کردم
باختم تا بهوا و هوس این عمر عزیز
کف افسوس بهم سوده وحرمان کردم
زاری وعذرمرا یارمن هرگز نشنید
بغضب تیز شد هرچند که گریان کردم
عفو فرما که زمن سهو بزرگ آمده است
نسبت لعل تو بالعل بدخشان کردم
ازندامت سرمن هرنفسی مرگ برد
یار را بی سبب ازخویش گریزان کردم
طاقتم طاق شد امشب زفراقت بخدا
ای صنم تا به سحر پارهٔ گریبان کردم
راز پنهانیٔ خود حفظ نمودم عمری
آخر ازتنگیٔ دل روش ونمایان کردم

www.ael.af

بدگمانی زدل دلبرمن رفع نشد
هر قدر پیش رخش عمد بقرآن کردم
قدرتم بود که من با توخیانت بکنم
چون نمک خورده بودم پاس نمکدان کردم
همچو تیغون بجهان عشقری ازداغ بتان
خویشرا درنظرخلق چراغان کردم

غزل

بجزسودای توسودا ندارم
بغیراز یاد توغوغا ندارم
زچشمم کردی سیل اشک جاری
تماشای دیگر دریا ندارم
بدرد و داغ توسازم شب وروز
که پروای دیگرغمها ندارم
عبارت گفته منظورم بفرما
اگرچه نزد تو معنی ندارم
دل ودیده سرمیز توچیدم
که دیگرساغر ومینا ندارم

برویت مظهرحسن حقیقیست
دریغا دیدهٔ بینا ندارم
ترابی مد من دوست دارم
تمنای دیگر اصلا ندارم
توئی شیرینتراز جان عزیزم
عزیزی جزتو در دنیا ندارم

فیروزباد عمرتوای نوردیده ام
یادترا نموده وآهی کشیده ام
ضامن منم اگرتوخریدار عارفی
ازخیرخواه دورم ورویت ندیده ام

حکم فرار

شمشیر بران ابروی یاراست
بم اتومی چشم خمار است
دیرآشنایم از بدگمانی
براعتقادم بی اعتبار است

www.ael.af

ازیاد رویت دل در بزمن
گرما وسرما چون نوبهاراست
من ازعتابت رنجش ندارم
دشنام هایت پرافتخاراست
ازدوری تو خون گریم امروز
در دیدهٔ من آب اناراست
سالیست ماهی رویش ندیدم
هرچند یار بامن همدیاراست
دل راجوانی کزمن ربوده
دورعذارش خط چون غباراست
بنمای برمن بیداد کمتر
آه دل من مثل شراراست
از روی یاری هر فرصت آئی
درخانهٔ ما دوغ وجوار است
برعشقری شد تصویب خوبان
درباب مرغاب حکم فراراست

لرزان وپرهراس رقم کردم این سخن
ازبعض بعضی تندی خویت شنیده ام
هرامری می نمائی بجان می کنم قبول
دارم امید عفوکه قامت خمیده ام
واضح نمایم آنچه که مخفی است دردلم
سردارمن نرنجی ترا برگزیده ام
تکرار اگرچه بی نمکی درسخن بود
مختاری هرچه می کنی درخون تپیده ام
ازعجزمثل موربراهت فتاده ام
میمرم ارگذرنمائی بدیده ام
ورد من است نام نکویت بروزوشب
رم کرده ام زخویش وبسویت پریده ام
مفت است حیدری به معما اگر رسی
ازسرحروف مصرع چه قلمی کشیده ام
من مخلص جوان وجوانبازم عشقری
درسرزمین عشق ومحبت چریده ام
شادم بداغ دوری ازنزدیک بودنت
چون عشقری بدرد ندیدن پزیده ام

www.ael.af

خوانی گر این غزل کنی بر عشقری عتاب
شبنم صفت زتابش مهرت پریده ام
از عشق میرزا پسری نکته دان شدم
لب ناکشوده عشقری برگپ رسیده ام
دارد زدور دوستی همرایت عشقری
قانع به فراق توام هجران کشیده ام

هو

یاد ایامیکه من طاق و رواقی داشتم
بهر مهمان خارج از حویلی اتاقی داشتم
اشک میریزم بیاد میلهٔ خواجه صفا
با رفیقان خیز وجست وطمطراقی داشتم
برامید آنکه یار من نماید روی خویش
پشت دیوارش ستاده اشپلاقی داشتم
دلبرم بسیار شوخی می نمود همرای من
بودم «ایل وغیل» باذوقش مذاقی داشتم
«بروز وچمکن» بجانم داخل کابل شدم
«چارقی» درپا وبرکف یک «تیاقی» داشتم

ارزه ورسم جوانی پیش همسالان خود
بسکه بودم خودنما لاف و پتاقی داشتم
روز وشب گشت وگذارم هرطرف با اسلحه
همچو مردان کمربسته «ایراقی» داشتم
من گریبان چاک بودم همچو عاشق پیشه گان
بهر دیدار نکویان اشتیاقی داشتم
در چپ اندازی بمانندم به ترکستان نبود
می نمودم بزکشی درکف شلاقی داشتم
گر تو امشب خانه ام می آمدی ای ماهرو
برسر خوان جام آب ونان «قاقی» داشتم
نزد تان با «آمدگپ» اینقدر گفتم سخن
راست پرسی یک وجود «پوده لاقی» داشتم
اعتبارم عشقری نزد نکویان پخته بود
با وجود آنکه یک وضع «قشاقی» داشتم

ببینم

بیا جانا که تا سازت ببینم
بعین ساز آوازت ببینم

www.ael.af

بخاک وخون سر راه توافتم
بعالم عالم نازت ببینم
بدست خودکشم سرمه بچشمت
بکاکل شانه پردازت ببینم
قریبم شوکه چشمم خیره گشته
قدوبالای طنازت ببینم
شنیدم یاربا مرغ دلم گفت
زبام خویش پروازت ببینم
سراپا دربگیرم زآتش رشک
چو با اغیار دمسازت ببینم
توهم هرچند چون موسفیدی
بانجام همچو آغازت ببینم
دعاگوی توام تا زنده باشم
صحتمند وسرافرازت ببینم
مسیحای منی ای نور دیده
حیاتم کن که اعجازت ببینم
دلم سیری زدیدارت ندارد
اگرچه دیدمت بازت ببینم

بجان عشقری کوه غم افتد
اگر یکذره نا سازت ببینم

شاه اولیاء

ستاده بردرت ای شاه اولیا شده ام
بسوی من نظرکن که بینوا شده ام
توبا سخاوت وجودی وصاحب کرمی
بدور وپیش مزارت به التجا شده ام
رخت نما که شوم فارغ از پریشانی
که بند بند زجور بتان جدا شده ام
بزاری آمده ام بسکه زار وحیرانم
زاحتیاج وغریبی چنین گدا شده ام
توجهات عزیزان نکرد صیقل من
چراغ من توبرافروز بی ضیا شده ام
ندانم ازچه سبب اینقدر افسرده دلم
زدام عشق ومحبت مگر رها شده ام
کسی که کشته مرادامنش رها سازید
که واگذار من از خون وخون بها شده ام

www.ael.af

زیانم عشقری از گمرهی نفس من است
که سر دچار چنین درد بیدوا شده ام

هو

کی باعمال خود نظر دارم
کشت ناکرده من چه بردارم
روزگارم سیاه و تاریک است
نی دم شام و نی سحر دارم
درجزا ذره ذره هست حساب
بخدا مؤمنان خبر دارم
من ندیدم نتیجه اش هرگز
روز و شب گرچه چشم تر دارم
کار و بارم تمام بربادیست
سود از من مجو ضرر دارم
توچه می پرسی از حلاوت من
که نه تریاک و نی شکر دارم
سرخود باختم برراه بتان
من چه پروای سیم و زر دارم

برسید ای بتان بداد دلم
نزد تان عرض مختصر دارم
درجهان باترقی چون برسم
نه کمالی و نی هنر دارم
بندکانم مغازهٔ درد است
هرقدر می بری ببر دارم
گنجکاو عشقری مکن دیگر
داغ بسیار در جگر دارم

غزل

اگر معشوق در بر میگرفتم
حیات تازه از سر میگرفتم
سر یاری اگر میداشت بامن
چرا من یار دیگر میگرفتم
اگر قاصد پیامم میرساند
سراپای ورا در زر میگرفتم
مرا باشاه مردان میرسانید
اگر دامان قمبر میگرفتم

www.ael.af

خبر گر میشدم زین ریشخندی
بعیب خویش چادر میگرفتم
اگر همدرد من میگشت زاهد
زریش اوجناور میگرفتم
مرا یکدم غم عشق تو نگذاشت
که رسم وراه دیگر میگرفتم
بدنیا گر مرا میبود قسمت
بلا و درد دلبر میگرفتم
دل خود دود میکردم چو اسپند
بدورت گشته مجمر میگرفتم
بگفتا یار بامن بعد عمری
ترا ایکاش نوکر میگرفتم
رقیب از آشتیت پی نمی برد
اگر خود را مکدر میگرفتم
ز اول گر تو میدادی جوابم
بخود یار نیکوتر میگرفتم
ز وزن عشق اگر میبودیم آگاه
بخود بار سبکتر میگرفتم

نمی برد عشقری این سرخروئی
زتیغ یار اگر سر می گرفتم

هو

چو پیران در جوانی لاغر هستم
زهیر و زار و یک مشت پر هستم
زشومیهای نفسم پرحذر باش
سراپا مجرم دامن تر هستم
بگفت مردم غماز بدبین
زبزم یار عمری شد پر هستم
بود دکان من در سنگتراشی
بشور بازار پرشور و شر هستم
باین حالم که میبینی چه پرسی
زبیدادو جفای دلبر هستم
کمینه بنده ام خلاق خرد را
من از جان امت پیغمبر هستم
دگر نسبت حضور شاه ندارم
غلام وخاک راه قمبر هستم

www.ael.af

بود درگوشهٔ ویرانهٔ جایم
بدنیا شخص بی بام ودرهستم
به بحرعشق می گردم سر ازیر
مثال کشتیٔ بی لنگر هستم
مثال مرتری بج کرده ستیرم
بدشت نامرادی پنچرهستم
نداری میل یاری همرهٔ من
بودعیبم که بی سیم وزرهستم
بکش قدری بلند آوازخود را
که من ازگوشها قدری کرهستم
یقین میدانم هرچیزیکه گوئی .
زروی راستی خوش باورهستم
هزاران عیب دارم کس نداند
مثال شیخ زیرچادر هستم
بجز گریه دگرکارم نباشد
مثال کودک بی مادر هستم
زکارم یارپرسان کرد گفتم
ببازارغمت سوداگر هستم

درجانان زدم گفتاکه باشی
بگفتم گرشنا عشقر هستم
چرا نشناسی جانا عشقری را
تراشد سالها من چاکرهستم

اکسیرهستی

درحضوراهل دانش خویشرا خپ میزنم
حرف ایشان راشنیده کم کمی گپ میزنم
میزند موج سخن هرچند سرتاپای من
گوش خود وا می نمایم قفل برلب میزنم
معنیٔ لفظی درآن مجلس اگر پرسند زمن
خویش را درکوچه های حسن چپ میزنم
تاکه امکانست نکشایم زبانرادرسخن
گربمجبوری رسم حرف مذبذب میزنم
دربیابان محبت نیستم من تشنه کام
روز وشب از آب چشم خویش لب لب میزنم
باوجود یکجهان یأس گفتم بعدازین
بردرد دل می فتم فریاد یارب میزنم

www.ael.af

در سراغ کیمیا اکسیر هستی باختم
من هنوز از ساده‌گی حرف از مجرب میزنم
کفر چون باشد بشرع عشق پا برسی یار
من چه گفته بوسه بر آن سیب میزنم
من بمژگان کسی گفتم چرا برگشته ای
گفت بر دلهای عاشق نیش عقرب میزنم
لاوابالیُ خرابات مغانم خویش را
با به نانک وار بر هر دین ومذهب میزنم
عشقری من خود خریدار غزلهای خودم
آفرین گفته بدوش خویش تپ تپ میزنم

من بندگی وطاعت بسیار ندارم
کردار به اندازهٔ گفتار ندارم
یاران ورفیقان من هرچند زیاد است
یاریکه بود یار وفادار ندارم
هرچند بدکان من اشیای زیاد است
جنسی که بود رایج بازار ندارم

چون اهل جهان نیست مرا خانه و جائی
ویرانه گزینم در و دیوار ندارم
چون افسرده فتادیم بعزلت
با کاکل مشکین بتان کار ندارم
بی مشفق وغمخوارم وبیمار فتاده
از بیکسی درمان و پرستار ندارم
دل دارم وجان دارم وهم مهر ومحبت
دارم بخود هرچیز مگر یار ندارم
درحیرتم از من بجهان باقی چه ماند
جز یاوه سرائی دیگر آثار ندارم
درماندگی من رسیده است بجائی
یک قرص جو امروز بر افطار ندارم
زین آمدنت داغ دیگر بر دلم افزود
چیزیکه نمایم سرت ایثار ندارم
بیکار مرا بشمرند هرچند که مردم
یک چشم زدن فرصت بیکار ندارم
خواهم که نگفته بکند درک سخن را
افسوس که یک مؤنس عیار ندارم

www.ael.af

درکثرت اگرچند جهان پر ز رقیب است
در عالم وحدانیت اغیار ندارم

میچیدم عرق از گل رخسار نکویان
بلبل صفت افسوس که منقار ندارم

مخروبهٔ این شهر سراسر شده آباد
ویرانه دلی دارم و معمار ندارم

گویند که شاعر بجهان خوار و ذلیل است
از لطف خدا شاعرم ادبار ندارم

کم الفتی برهمن از باعث آن است
بر دور بتان گردم و زنار ندارم

دیروز بیار عشقری می گفت بزاری
از خوردن خیرات سرت عار ندارم

غزل

بارنام و ننگ هستی را از دوش انداختم
در خرابات مغان جوش و خروش انداختم

دلربای با ادائی از برم چون دل ربود
حلقه برنام غلامی اش بگوش انداختم

برامید آنکه یار من شود دلدار من
خویش را در بحر غم با آرزوش انداختم

در شب طوی کسی از دل کشیدم ناله ای
مطربان بزم او را از خروش انداختم

بهر حرز جان جانان آیهٔ یکاد را
برامیل گل نوشته بر گلوش انداختم

بر زبان حال هر گل داشت حرف جانگداز
چون نگاهی بر دکان گلفروش انداختم

تا دو بالا گردد امشب نشهٔ آن نازنین
اندکی افیون نهانی در سبوش انداختم

بهر ساقی گفتم امشب یک می گبری بده
گفت آوازت مکن بالا بنوش انداختم

از جهالت گفتگوئی داشت همرایم رقیب
بر جوابش یکقلم خود را خموش انداختم

عشق خوبان حیدری آخر مرا دیوانه ساخت
از سر خود سله از پا پای پوش انداختم

عشقری یک چیز کی دون همتی بخشیده بود
وضع پوکش را چو دیدم پیش روش انداختم

www.ael.af

غزل

مرا گر می خریدی خدمتت بسیار می کردم
بکارت از دو عالم خویش را بیکار می کردم
اگر یوسف وشی از کاروانی می شدی پیدا
به پیش مقدمش هستیٔ خود ایثار می کردم
مرا در پیش رویت جرأت حرف و سخن نبود
وگرنه راز خود رایک به یک اظهار می کردم
اگر من می شدم واقف که نشنیدست گوش تو
حضورت عرض حال خویش را تکرار می کردم
بامیدیکه خواند در غیابم میرزای من
یگان اشعار خود را نشر در اخبار می کردم
اگر آگاه می بودم که در هر مهره اش ماریست
چه گفته استراحت زیر این دیوار می کردم
نمی گشتم دچار این علایقهای بیحاصل
اگر باز از سر خویش پیچش دستار می کردم
بهرخوانی که زاهد همرهٔ من هم طبق می شد
جبینش را خیال کاسهٔ آچار می کردم

بود تحریر اشعارم ز سرتا پا بخون دل
بکن باور که در هر بیت صد نصوار می کردم
سرم را بر سر زانوی خود نگذاشتی افسوس
من ازین اشک رنگین دامنت گلنار می گردم
بیا رخویش می گفت عشقری نگذاشتی ما را
مثال بندگان در بزم نازت کار می کردم

غزل

تا بر سر زلف سیه ات شانه کشیدم
ازمیکدهٔ چشم تو پیمانه کشیدم
ازبسکه نهادی بدلم داغ سر داغ
در سینهٔ خود صورت گلخانه کشیدم
لیلی وش من عشق تو دیوانه مرا ساخت
حرف کم و بسیار ز فرزانه کشیدم
بر دور سر شمع شب وصل تو می گشت
ازخانهٔ خود مردهٔ پروانه کشیدم
دیشب که ز پشت در خود دادی جوابم
یکنالهٔ سرد از دل مستانه کشیدم

www.ael.af

شما دم که به امر تو برفتم سوی زندان

بر دیدهٔ خود ولچک وزولانه کشیدم

یک خال بناگوش کسی منتخبم شد

از بین هزار حلقهٔ مردانه کشیدم

ای شوخ جفاجو گله مند از تو نباشم

خیر است کشیدم ستمت یا نه کشیدم

منزل چو مرا بود در ایام جوانی

افسوس ز ویرانیٔ بارانه کشیدم

از لعل لبت روزی تشکر نشنیدم

ماه پیکر من باج تو سالانه کشیدم

یادم چو رسید عشقری یاران گذشته

شب تا به سحر رنج ز افسانه کشیدم

غزل

نه ام لایق که من رویت ببینم

هوس دارم سگ کویت ببینم

اگر نگذاری ام در بین شهرت

بصحرا خیل آهویت ببینم

شوم کشته بخاک وخون بغلطم

اگر من تیغ ابرویت ببینم

چو سیماب آب می گردم سراپا

اگر من گرمیٔ خویت ببینم

ببندم بر سرت دستار شاهی

نگارا گر شب طویت ببینم

به لاله زار روزت ره ندارم

گلستانهای شبویت ببینم

اگر چندیکه باشی رو بر ویم

کو آن جرأت که من سویت ببینم

شوم از رشک آن چون ماهی بریان

رقیبی گر به پهلویت ببینم

بسر و نورس خود عشقری گفت

ستاده برلب جویت ببینم

غزل

ندارد کس بزیر چرخ دورانیکه من دارم

پر از لعل بتان باشد بدخشانیکه من دارم

www.ael.af

ضمانت کیست تا برمن کند از روی یاریها
بنزد خوبرویان جرم وتاوانیکه من دارم
متاع عشرت وراحت نباشد باب بازارم
پر ازجنس غم ودرد است دکانیکه من دارم
ندیدم در تمام عمر روی کامیابی را
بزیر خاک خواهم برد ارمانیکه من دارم
نکرده این چنین رفتار کس بادوستان هرگز
برای دشمن جان لطف واحسانیکه من دارم
اگرناخوانده سازد نامه‌ام را پاره جادارد
همه شرح غم ودردست عنوانیکه من دارم
زغم های فراوان بسکه دل تنگم درین عالم
بهردم پاره میگردد گریبانیکه من دارم
زهن درنیم شب خواهش نماید مرغ بریان را
زروی آشنائی طرفه مهمانیکه من دارم
خجل سازد چمن را داغهای سینهٔ ریشم
بیا یک شب تماشا کن چراغانیکه من دارم
سرم شکر خدا هرروز روز عید میباشد
زاشک سرخ گلزار است دامانیکه من دارم

نخواندی عشقری روزی زروی قدردانیها
سراپا وصف خوبان است دیوانیکه من دارم

توشیح !

نازونیاز عاشق ومعشوق دیده ام
ثبت کتاب روی نیکویان خریده ام
ازجور دلبران ننمایم شکایتی
رام نیستم اگرچه ستمها کشیده ام
آواز پردهٔ دلم آخر نشنید یار
حرمت نمود بارخ زرد و پریده ام
مداح صورت که شدم باعث این بود
درکائنات مثل جمالت ندیده ام
جان کن نثار احمد مختار عشقری
کزآن وجود بوی خدا را شمیده ام

---

www.ael.af

غم

رنگ خطر شنیده ام از کاروان غم
بارد چه باز برسرم از آسمان غم

درعمر خویش تحفهٔ شادی ندیده ام
برگشته است خانه ام از ارمغان غم

هفتاد ساله یار من از دلبری هنوز
گیرد تغافلش بدل من نشان غم

از هیچ سو بمن خبر خوش نمیرسد
دیگر سخن نمیشنوم از زبان غم

پامال درد وداغ شدم طاقتم نماند
هرلحظه می خلد بدل من نشان غم

تاخاطر توجمع نگردد مخور طعام
گردد مریض جان تو از آب ونان غم

دارائی ام اگرچه بتاوان او برفت
سوگند می خورم که نخوردم قِران غم

بی یار ویاورهستم وبیداد ودادگر
دارم فغان وناله زبار گران غم

جز درد و داغ عشقری جنس دیگر چو نیست
بردار از برای خدا این دکان غم

زخم ناسور

دلبر من از خدا خواهم که منظورت شوم
زآن ادای دلبری ممنون ومشکورت شوم

با سفالین کاسه ای روزی اگر آبم دهی
گو یمت خیرات این چینیٔ فغفورت شوم

چون بنزدیکم رسی ازمن تغافل می کنی
صدقهٔ آن دیدن پنهانیٔ دورت شوم

عاقبت لیلی وش من باجنون کارم کشد
همچو مجنون درجهان معروف ومشهورت شوم

پیش پای قامت سرو روانت ماه من
سرنهم برخاک میرم بلکه منظورت شوم

این امید از بخت خود کی دارم ای دلدار من
درجهان یک لحظهٔ خوشنود و مسرورت شوم

ای خدایا این چه انوار است بر روی بتان
بیخود وسرشار ومست و مظهر طورت شوم

www.ael.af

تا بروز رستخیز و حشر خواهم بود مست
گر شبی مهمان بزم آب انگورت شوم
دلربای عشقری با عشقری می‌گفت دوش
غم مخور مرحم گذار زخم ناسورت شوم

غزل

یا رب نظر نمائی که بی آبرو شدم
همچون سائلان دربدری کو بکو شدم
ایدیده آفرین چو تو پنهانی از نظر
در هر طرف دوان پی روی نکو شدم
میخانه داشتم ازخود ایدوستان کنون
محتاج هر صراحی و جام و سبو شدم
درهیچ خانه قیمت و قدرم نمانده‌ست
برخوان روزگار چو خار گلو شدم
گم شد دلم بکوچهٔ زلف پری وشان
پیدا نگشت درطلبش مو بمو شدم
بیهوده رفت عمر گرانمایه از کفم
از پا کنون فتادم و بی جستجو شدم

از ناامیدی قطع شد امیدهای من
با یکجهان آرزو بی آرزو شدم
نشناختیم یکدیگر خویش ما و یار
بعد از زمانه‌ای که به او رو برو شدم
گر تیغ ابرویت دل من پاره پاره ساخت
شکر خدا که باز بمژگان رفو شدم
بر دست من نیامده دامان یار من
آوازه‌ام برآمده بدنام او شدم
از بی ثباتی گل این باغ بی خبر
من از هوس فریفتهٔ رنگ و بو شدم
از پا فتادم عشقری چون در سراغ یار
آخر مقیم بر سر این چارسو شدم

توشیح

نگهٔ نیازمندی بخیال یار دارم
ثمر خزان یاسم رخ زرد و زار دارم
الف هر جا که بینم قد او بیادم آید
رمقی اگر بجانم بود انتظار دارم

www.ael.af

اگر از تو فوق شینم بمیان بزم جانان
حسدی مبر رقیبا بخود اعتبار دارم
مددی نماید آخر زرهٔ نوازش احمد
دل وجان خود برایش بخدا نثار دارم
اگر عشقری برآری سرمصرع حرف حرفی
بهمین غزل زنام کسی افتخار دارم

توپ و بم

ما امتی حضرت وخیر الامم هستیم
درعهد خود استاده وثابت قدم هستیم
درغیرت ودرهمت ودرشیردلی ها
درروی جهان شهره مثال عَلَم هستیم
شمشیرجهان گیریٔ ماهست نمایان
آئینهٔ اسکندر وهم جام وجم هستیم
ازکشتن وبستن نهراسیم سرمو
کوهزادیم وپروردهٔ درد والم هستیم
یک کندک افغان زده صد فرقه عدو را
هُشدار وخبرباش نگوئی که کم هستیم

دررزم اگر بینی بما مردم افغان
خودچره وطیاره وخود توپ وبم هستیم
دراوربل ما نبود طرز واصولی
دردفترهستی رقم بی رقم هستیم
هرچند که وضعیت ما بی سروتال است
درمعرکه گر بنگری موزون قدم هستیم
ای عشقری گفتی تو عجب شعرخطرناک
کز وهمهٔ آن عازم ملک عدم هستیم

شام مرگ

مجنون صفت به ناله وفریاد می روم
دربیستون بدیدن فرهاد می روم
من صید نیم بسمل ازیاد رفته ام
بالک زده بخانهٔ صیاد می روم
بی قسمتی نگر که ازپس ازعمر یارمن
خواهد که یادمن کند ازیاد می روم
روشن نشد چراغ امیدم بشام مرگ
یعنی ازین جهان دل ناشاد می روم

www.ael.af

شد عمرها که قامت سروش ندیده‌ام
از یاد او بسایهٔ شمشاد می روم
تیر نگاه او بدلم میرسد چو برق
از بیم اگر بخانهٔ فولاد می روم
از دام کاکل تو به تنگ آمدم بس است
مرغ دلم اگر کنی آزاد می روم
هردم شهید وبیکس وبی خانمان شدم
آخر زعشق روی تو برباد می روم
استم بجان غلام دل عشقباز خویش
هرجا زگلرخی که خبر داد می روم
ازگلرخان کابلی آزرده دل شدم
درسوی هند هرچه که روداد می روم
بی سیم وزرچو سیمبران یارمن نشد
هر روزه در زیارت زرداد می روم
ازبسکه در فراق رخت ناتوان شدم
درسوی کعبه از پیٔ امداد می روم
حاجات من به هیچ زیارت روا نشد
درنزد حضرت شهٔ بغداد می روم

جائی نموده‌ام درک یار با وفا
این بی وفا اگر دل من داد میروم
دانستم عشقری پیٔ خوبان فتاده‌ای
ازخاطرت به ملک پریزاد می روم

بیدیاری

ازوطن گشتم مسافر بی دیاری راببین
مسکنم ویرانهٔ شد بی وقاری راببین
وعده با سوگند دیشب همرهٔ من کرده بود
رفت درجای رقیبان یار ویاری راببین
موهای سرچو کوپان شترکمد برون
نام وننگ وغیرت واسلام داری راببین
عفت وشوم حیا زین عصر جستن ابلهیست
رقص درصحنه کند بی مزاری راببین
کی شود اجرا امورات جهان بیواسطه
گربا بود باحیدری کارت نثاری راببین
خانه ازسنگ وسمنت سازم بر غفلت عشقری
خامکاری های عمر و پخته کاری را ببین

www.ael.af

غزل

نهال پرثمر باشی گل من
زگلشن خوبتر باشی گل من
بخاک آستانت میدهم جان
زمرگ من خبر باشی گل من
بموهای طلائی وبناگوش
بت شیر و شکر باشی گل من
به بهبود تو باشد این نصایح
نخواهم بی هنر باشی گل من
شنیدم کرده ای عزم سفر را
الهی بیخطر باشی گل من
زپیش دیده ام دور ازچه باشی
بمن نور نظر باشی گل من
اگر با چون خودی عاشق نگشتی
چرا با چشم تر باشی گل من
بطرف خانه ات می آیم هر شام
ستاده پیش در باشی گل من

م از روا داری رعایت
امیر بحر و بر باشی گل من
امید عشقری از تو همین است
رفیق خیر و شر باشی گل من

غزل

سیماب وار می تپم از یاد روی تو
یک عمر می شود که اسیرم بموی تو
درد تو داغ نموده دل مرا
عرض نیازمندی نوشتم به شوی تو
بیمار و زار برسر بستر فتاده ام
دارم حرارت جگر از برق خوی تو
لازم شده است برمن آوارهٔ حزین
تبدیل جای خود کنم ازخاک کوی تو
ورد من است نام شریفت بروز و شب
آسوده ام مدام به این گفتگوی تو
برباد رفته ازغم هجر تو هستی ام
جان و دلم کباب شد از آرزوی تو

www.ael.af

دارم ز دور خشکه تشکر ز گلشنت
با آن که یکدم آب نخوردم زجوی تو
اول حروف عشقری ا زمصرعها برآر
نام خوشی چو طوق قند درگلوی تو

هو

شوم قربان رویت ای نکو رو
شهیدم کرده ای با تیغ ابرو
نگاه برق تازت زا بنازم
زمارم می کند چشمت چو آهو
برود وشت معطر ازچه باشد
مثال مشک وعنبر میدهد بو
کشاکش بین ما ویار باقیست
نگردیده است دریک عمر یکسو
مراکیف دیگر رخ داده یاران
دو بالاقامتی دیدم لب جو
توشب خوابی وخواب من پریده
زعشقت می تپم پهلو به پهلو

نمایم هر زمان عرض نیازی
جوابم میدهی باچین ابرو
شدم ازبس به وصفت منقبتخوان
به چشمت خیر گردیدم چو سادو
دم حوش عشقری ازمن نخواهی
سروکارم بود با یار بد خو

؟

نمازی گر بخوانم جامه وجان نمازی کو؟
نیاز وعجز شایان حضور بی نیازی کو؟
زعشق گلرخان هرشسته وناشسته میلافد
نظربازی نظربازان بصدق وپاکبازی کو؟
تماما آشنائیها دورنگی وطمع باشد
رفیق جانی ویکرنگ باوی گر بسازی کو؟
نمک خواران نمک ازهر نمکدان میخورند اما
لحاظ وقدردانیها وپاس چون ایازی کو؟
کدامین شخص با ناموش درین عصر سرداده
شهیدان خدا بخشیده ومردان غازی کو؟

www.ael.af

تماماً جامه های مرد و زن از ناف بر تر شد
همان زیب و نمود و زینت دامن درازی کو؟
برو ای عشقری چندی روزی دم غنیمت دان
سرخر از خریها تا سواری سرفرازی کو (۱)

غزل

کاکه رفتاری نگارا پت پیزار تو کو؟
تو که سر تیر جوانی شف دستار تو کو؟
میزنی لاف بزرگی به عبا و به قبا
کشف احوال تو و پردهٔ اسرار تو کو؟
گفتی خوراک مرا فیل ندارد به جهان
راست باشد بنما توده و انبار تو کو؟
ای جوان در نظرم میخوری عریان بخدا
ستر اگر داری بخود کرته و ازار تو کو؟
پختی به هر دعوت من کچری کم نمک
خمرهٔ ماس تو و کاسه آچار تو کو؟

---

(۱) کن

این ربابیکه نهادی سر زانو به غرور
پرده و سیم جلو گوشک و شاه تار تو کو؟
گر پروفیسوری امروز تو در نقشه کشی
رنگ تو روغن تو خط کش و پرکار تو کو؟
تکت لاتری دانم که خریدی زهوس
آنقدرها به جهان طالع بیدار تو کو؟
همسری داری بهمرای حریفان بنما
یادگاری به جهان دفتر و آثار تو کو؟
گفتی خون گریه نمودم زهجران کسی
راست باشد بنما دامن گلدار تو کو؟
گر جمال تو پسند دل مردم باشد
اندرین شهر خریدار و طلبگار تو کو؟
ای پری ناز و ادایت بخدا بی نمک است
خط سبز لب و خال بر رخسار تو کو؟
لیلی پرسید زمجنون که درین دشت جنون
گر بیاسائی دمی سایهٔ دیوار تو کو؟
گفت شیرین بر فرهاد که درین کوه کمر
روزه بکشائی اگر طعمهٔ افطار تو کو؟

www.ael.af

عشقری چون بسر بستر افتاده مریض
دارو و داکتر و شخص پرستار تو کو؟

چشم تو

ای صد هزار میکده بیهوش چشم تو
خمخانه ها شده است قدح نوش چشم تو
کونین را به نیم نگه مست کرده ای
آیا چه میکده است در آغوش چشم تو
باروز رستخیز نیاید بحال خویش
بیهوش گشته ئی می ترجوش چشم تو
رنج خمار می کشد افکارشان مدام
آنانکه گشته اند فراموش چشم تو
باپستهٔ دهان تو میسازند خستگان
مژگان خواب اگر شده روپوش چشم تو
داغ تغافل تو چراغان کرده است
یعنی که عشقری شده گلپوش چشم تو

ترا چه

ندارم روزه گر دارم ترا چه ؟
اگر سرمست و میخوارم ترا چه ؟
چه باعث داری برمن خورده گیری
بکارم یا که بیکارم ترا چه؟
اگر بدکار باشم یا نیکو کار
جزا وار و سزا وارم ترا چه؟
ز افعالم ترا هرگز نپرسند
بخوابم یا که بیدارم ترا چه؟
درین دنیا اگر خار و گر گل
برای خویش میکارم ترا چه؟
بدارائی ونا داری خود ساز
ندارم خیر، یا دارم ترا چه؟
بماه روزه گرچه نیست جایز
بتریاک و به نصوارم ترا چه؟
پلو گرمی خورم یا قرص جو را
بهر صورت به افطارم ترا چه؟

www.ael.af

شب و روز عشقری گر میکنم جان
بحال خویش غمخوارم تراچه ؟

محلی

روز بسیار نگردی توره ا فتو نزنه
سایه بگزین که برخسارتو پیتو نزنه
باخبر باش که سودت ندهد بیخبری
باش بیدار که دشمن توره ده‌خو نزنه
نیم شب برسر بام آمدهٔ مست الست
به کتانی که تو پوشیدهٔ ماتو نزنه
پسر نیکوی خود را تو بدآموز مکن
هوش داری که زبی باکی چکه پو نزنه!
سعی بنما که مخل را زبرت دور کنی
که دیگر در پس دیوار تو قوتو نزنه!
گر ترا خوب زند یکدو لگد نیست ضرر
باخبر باش زجانت که توره گو نزنه!
هرکجا میروی نزدیک برو زود بیا
پایت ازخودسری گامی سوی مرغو نزنه

زندگانی بنمائی بطریقی که ترا
بسر کوچه وبازار کسی دُو نزنه
عشقری روز بجائی نرسد هیچ کسی
رهروانان جهان منزل اگر شو نزنه

غزل

بریاد رخت گشتم بتخانه به بتخانه
گرداند مرا چشمت میخانه به میخانه
تعریف بهای خود بایکدیگری می گفت
خرمهره به خرمهره دُردانه به دُردانه
هرکس که به بزم تو سرشار محبت شد
زد برسر یکدیگر پیمانه به پیمانه
هرشام و سحر نبود امکان که ترا بینم
بنمای مهٔ رویت ماهانه به ماهانه
ای شمع شبستانم بشنو که چه می گوید
ازوصف گل رویت پروانه به پروانه
گنجینهٔ مقصد را پیدا نتوانستم
هرچند که پالیدم ویرانه به ویرانه

www.ael.af

سودا زدهٔ زلفت میگردد ومی پالد
درد وغم عشقت راغم خانه به غمخانه

این مردم دنیا رادیدی همه مجذوبند
خندیده بهم میگفت دیوانه به دیوانه

آن روزکه یوسف را بردند سوی زندان
ای کاشکی می بودیم ذولانه به ذولانه

یک پسته دهانی راعمریست که مزدورم
هیچ است معاش من سالانه به سالانه

هرنوچه جوان بینی با هم سرخود گردد
سرشار بهرجانب سامانه به سامانه

سازش بکند باهم ای عشقری درعالم
مستانه به مستانه فرزانه به فرزانه

شکست دل

شکست دل صدا داره نداره
محبت مومیا داره نداره

بپرسید ای حریفان از مسیحا
که درد ما دوا داره نداره

نفهمیدیم که خاک راه خوبان
خواص توتیا داره نداره

خدا داند که آن آشفته کاکل
سری همرای ما داره نداره

ازین ابیات رنگینم پری پی
که پای اوحنا داره نداره

تماشا کن شبی دیوار ما را
که فلم سینما داره نداره

بغیر ازدیدن روی نکویان
دل من مدعا داره نداره

الهی من زدست و پا فتادم
رهٔ عشق انتها داره نداره

روید این نکته ازبلبل بپرسید
که گل رویان وفا داره نداره

نماز عاشقان ای مفتی عشق
نفرمودی قضا داره نداره

گدایان درمیخانهٔ عشق
غم کفش وکلا داره نداره

www.ael.af

ببین جانا دکان عشقری را
که فرش بوریا داره نداره

غزل

سر خود را نهادم بر قدمهایت خدا گفته
بدادم دین و دل باچشم شهلایت خدا گفته

مثال فاخته جاناکه دور سرو می گردد
بگردیدم بدور قد وبالایت خدا گفته

زلیخا وارای یوسف وش من عزم آن دارم
که یک نی خانه سازم برسر رایت خدا گفته

چو مجنون بی سر و پا گشته ام لیلی مثال من
روم سوی بیابانها به سودایت خدا گفته

خبرداری که من از خانهٔ خود روز چندین بار
برآیم برامید وبا تمنایت خدا گفته

پس از عمری که مکتوبی فرستادی بسوی من
جوابی می نویسم بر سخنهایت خدا گفته

مرا هرچند میرانی به دشنام از سر کویت
دمی نگذشته بازآیم تماشایت خدا گفته

تو مست خواب بودی برسر بالین عزیز من
گرفتم بوسهٔ دزدیده از پایت خدا گفته

بودی باغیر وسوی من اشارت کردی باابرو
چو میدانی که میدانم به ایمایت خدا گفته

بوصلت دوش بودم درخیال آباد تنهائی
گرفتم نیم شب زلف سمن سایت خدا گفته

الا ای دلربا باشی توضع صانع بیچون
به این اندازه پی بردم بمعنایت خدا گفته

نگارا واقف هستی جاگرفته سوز عشق من
میان رگ رگ جان جمله اعضایت خدا گفته

بگفت من نکردی ای بت بیباک هرجائی
نمایم عرض خود را نزد آغایت خدا گفته

بت شیرین ادای من بعشقت کوهکن گشتم
زنم این تیشه را بر فرق اعدایت خدا گفته

مکن بسیار بحث همرای من ای زاهد بیدرد
بفرقت میزنم همرای اعصایت خدا گفته

همان میرزا پسر هرچند جوابم داد یکعمری
نمود ای عشقری آخر دلاسایت خدا گفته

www.ael.af

غزل

رقیبم یار را گفت عشقری بنگر چها گفته
بگفتا بد نگفته خوب گفته خوش نما گفته
بدانی یا ندانی قدر تو بسیار میدارم
بچشم خود کشم خاک رهت را توتیا گفته
ندانستم که تو خود مقتدی و مبتدی باشی
بدنبال سرت یکعمر گشتم مقتدا گفته
مرا شخصی کز الفت دایماً جان وجگر می گفت
گناه خود نمیدانم چرا درد و بلا گفته
به این آئینه واریهای صوفی عشقری نازم
که پیش روی تو راز دل خود را صفا گفته

غزل شیر و شکر

فلک از بسکه غم را لیږلی ده
دل کم طاقم پرسیدلی ده
منادی میزنم در شهر کابل
که دل گم کرده ام چالیدلی ده

ځرنګه راز دل وایم بدلبر
د رقیبان سره بیا راغلی ده
لباس سرخ در بر کرده یارم
برای قتل من ملاتړی[1] ده
همان آهوی وحشی رام من بود
چرا اکنون ز پیشم وزغلی ده
از آن افغان پسر یاران بپرسید
که کشته عسقری را کوم سړی ده

ترحم

باز در زیر لب ای شوخ چه غُم غُم داری
حرف مردانه بزن باکی تکلم داری
گر نداری سر یاری بمن ای آفت جان
از چه رو سوی من از دور تبسم داری
عذر بسیار مکن از دل ناخواسته ات
اینقدر ها بمن از خاطر مردم داری

---

(۱) ملا تړلی

www.ael.af

نقش پاشد سرم از دست جفا وستمت
دیگرای شوخ بخاکم چه تظلم داری
روز اول که دل خود بتو دادم گفتم
که سر دلشدگان دست ترحم داری
اینقدر بسکه تو در بنده نوازی گاهی
باسلام من بیچاره علیکم داری
ازغم ودرد وفراق کی برقص آمده‌ای
باز در سینه ام ایدل چه طلاطم داری
عشقری جای ترا تنگ نکرده است بیا
ایرقیب مخل از بهرچه غم غم داری

عیادت

ابرست در اطاق غریبان خوش آمدی
خاک رهٔ تو سرمهٔ چشمان خوش آمدی
اجرطواف کعبه بیابی عزیز من!
با یکجهان الفت واحسان خوش آمدی
روشن شده است خانهٔ من ازجمال تو
گردیده است رشک چراغان خوش آمدی

دارم دُعا که پایهٔ قدرت بلند باد
ازدلکشای خویش بزندان خوش آمدی
بهرنثار مقدم توایند وچشم من
ریزد دُرِ سرشک چوباران خوش آمدی
ازحد زیاده شاد شدم از قدوم تو
کردی قبول دعوت مایان خوش آمدی
قدرترا بجا نتوانیم ای دریغ
درخانهٔ حقیر فقیران خوش آمدی
ازین عیادت تو شفا یافت پیکرم
دردمرا توگشتهٔ درمان خوش آمدی
هرچند نیست لایق شان تو کلبه ام
جای نشستنت سرچشمان خوش آمدی
خوشباشی عشقری که ازطبع روان خویش
گفتی بپاس خاطر مهمان خوش آمدی

؟

یارمن دل آزار است پشت گپ چه می گردی
ظالم وستمکار است پشت گپ چه می گردی

www.ael.af

این جوان ز مجبوری سر برهنه می گردد
بی کلاه و بید ستار است پشت گپ چه می گردی
دست و پای ناشسته فرش خانه نارُفته
دیگ و چمچه مردار است پشت گپ چه می گردی
چلمه گشته گر بینی در پشت گلیم شان
پف و تف نصوار است پشت گپ چه می گردی
ساده لوحی زاهد باشد عین نرادی
باخبر ز هر کار است پشت گپ چه می گردی
پیش من صفت کم کن از رقیبت ای دلبر
حیله مند مکار است پشت گپ چه می گردی
درد سر شود پیدا مختصر کنم اولی
ورنه قصه بسیار است پشت گپ چه می گردی
تیشه کوهکن می زد سنگ این سخن می گفت
کار عشق دشوار است پشت گپ چه می گردی
کار کی تواند کرد آنکه تنبل افتاده
سایه بخت دیوار است پشت گپ چه می گردی
ریز و پاش دکانم ارزشی ندارد لیک
بعضی وقت درکار است پشت گپ چه می گردی

خانهٔ که من دارم خالی از خلل باشد
گر بیائی بیخار است پشت گپ چه می گردی
دیدنی چشم خود شمهٔ ترا گفتم
روز چون شب تار است پشت گپ چه می گردی
ذره راحت و فرصت در جهان نمی بینم
درد و غم بخروار است پشت گپ چه می گردی
گر خورد جهانی را کس نمی کند پرسان
روشناس دربار است پشت گپ چه می گردی
شاعر هر کجا بینی در مذلت خواریست
سر و چا ادبار است پشت گپ چه می گردی
هر کسی که عاشق شد شب می بُرد خوابش
تا بروز بیدار است پشت گپ چه می گردی
هرچه بر سرت آید دم مزن تحمل کن
دور دور اجبار است پشت گپ چه می گردی
سنگ را نُقل گفته می خرند و می فروشند
خورد و برد بسیار است پشت گپ چه می گردی
آهوان صحرائی بر عیادتش آیند
چشم یار بیمار است پشت گپ چه می گردی

www.ael.af

کمترین خلق الله کم نمی زند خود را
نزد خویش سردار است پشت گپ چه می گردی
ترک شاعری بهتر عشقری در بیندوران
مرد و زن بگفتار است پشت گپ چه می گردی
یک سرود وگوشش بین نی زن است و نی فرزند
عشقری سبکبار است پشت گپ چه می گردی
واعظ هرکجا بینی عشقری بکن خود را
قیل وقال تکرار است پشت گپ چه می گردی
عشقری سرموئی بند و واز دنیا نیست
هرچه دارد ایثار است پشت گپ چه می گردی
عشقری به هر بیتم غور اگر بفرمائی
یکجهان اسرار است پشت گپ چه می گردی

غزل

زنده باشی ای محبت با وقارم ساختی
پیش چشم مردمان با اعتبارم ساختی
گرچه نقصانها زتو دیدم مفادت هم رسید
درجهان تاصد قیامت نامدارم ساختی

مرزای من مراهم درشمار آورده ای
نزد کلبان درت با افتخارم ساختی
بارها گفتی وگوئی دوستی پنهان بکن
چون کنم پنهان به عشقت داغدارم ساختی
دادی آخر ای محبت منصب تیغونی ام
برسرکوئی نکویان پهره دارم ساختی
ای وفا بیگانه از تو خورده ام خیلی فریب
بارها با وعدهٔ خام انتظارم ساختی
تیغ ابرویت دیگر از من چه می خواهد بگو
شقه شقه پرچه پرچه تارتارم ساختی
ابتدای عمر بودم صاحب یار و دیار
عاقبت ایچرخ بی یار و دیارم ساختی
پوره مکاری خدا داند ندانستم رقیب
باهزاران حیله دور از بزم یارم ساختی
خود شدی گم عاقبت از بزم یارم ایرقیب
تهمت بسیار برحکم فرارم ساختی
درمیان شهر کابل کارداری کم نبود
شاه من مامور درپاره چنارم ساختی

www.ael.af

خوب شد کز بیم رسوائی نکردم التفات
پیش روئ مردمان بیگانه وارم ساختی
اینزمان شادم خدا داند ز صحبتهای تو
صاحب تاب و توان و برد بارم ساختی
یک تبسم کردم سویم در اوایلهای حسن
قرنها شد سینه پرخون چون انارم ساختی
قطع بنمودی امید وصل خود را از دلم
باجهان بیقراری برقرارم ساختی
عشقری با سوز دل با یار می گفت این سخن
سوختی برباد دادی چون غبارم ساختی

صندق راز

جانا بحسن خود چقدر ناز می کنی
استاده پیش آئینه پرداز می کنی
سوزد بحال من اگر ایدلربا دلت
انجامهای کار من آغاز می کنی
نه بال و پر ترا بود ایدل نه دست و پا
در شش جهت بیک مژه پرواز می کنی

نزدیک من رسی به تغافل گذر کنی
از راه دور برسرم آواز می کنی
دارم یقین به سنگدلیهایت ای صنم
در روز مرگ و مردن من ساز میکنی
منظور تست حرف بد اندیش چون کنم
برمن غضب به نکتهٔ غماز می کنی
خاصیت هزار مسیحا به لعل تست
صدره مرا تو زنده به اعجاز می کنی
خوی تو دوست کشتن و بیگانه پروریست
مارا خجل رقیب سرافراز می کنی
دلدار گفت عشقری در پیش هرکسی
صندوق راز عشق مرا باز می کنی

غزل

توئی روح من ایشوخ شکاری
بسینه دارم از تو زخم کاری
مرا با مهربانی صید کردی
شنو عرض دلم با عذر و زاری

www.ael.af

امید ازتو همین دارم گل من
که گاهگاهی مراهم یاد داری
بمن هر روز گر ننمائی رویت
پس از ماهی سویم تشریف آری
زدیدارت دلم را شاد گردان
اگرچند یکه پروایم نداری
به ما بین دل من خانه کردی
ندارم یکدم از یادت قراری
اگرچندی نیاید باورت یار
شب و روزم بود با بیقراری
کشم بی وعده هرروز انتظارت
سر دکان خود دارم تیاری
منم پیرخزان برگ ریزان
تو باشی نوجوان نوبهاری
ستاره باشی بردورت بگردم
زدل یکباره حرمانم برآری
توئی امروز برمن نور دیده
زمن این نکته را باور بداری

امیدم اینکه با دارم تو باشی
مرا از بندگان خود شماری
چو سرمه میکشم بردیدهٔ خود
بمن گرخاک نعلینت بیاری
بتوگرنسبت دیگر ندارم
مگرشادم که با من همدیاری
ندانم عشقری جرمت چه باشد
که از شهر نکورویان فراری
الهی آشنای من تو باشی
دلیل و رهنمای من تو باشی
بدنیا چون توهستی خالق من
بمحشر هم خدای من تو باشی
چراچشم طمع باغیر دوزم
چو درمد نگای من تو باشی
نه ام ازحادثات دهرخایف
بروز و شب پنای من تو باشی
چو دربین لحد محبوس گردم
درآن ظلمت ضیای من تو باشی

www.ael.af

چرا باشم مخوف از نکیرین
چو پشتی و پناه ی من تو باشی
امید عشقری باحضرت تست
مقدس بادشاه ی من تو باشی

غزل

دلا پژمرده می بینم ترا بسیار سرد هستی
مگر از گرم جوشیهای بزم یار طرد هستی
بصنف گلرخان همتا نداری در نکورویی
مگر در صفحهٔ آفاق چون خورشید فرد هستی
حرارت های عشق من بجانت کرده تاثیری
که امروز اندکی در پیش رویم زار و زرد هستی
بلاگردان خوی و خصلت مردانه ات گردم
تو خود هرچند معشوقی مگر از اهل درد هستی
بعین جنگی بودن همرهم جنگ دیگر داری
ندیده آشتی ات جنگجویم در نبرد هستی
خدا خیر مرا پیش آورد ای دلستان من
که با من بعد مدتها حریف تخته نرد هستی

ترا با حربه ای ازین جهان نابود خواهم کرد
ببینم بعد ازین همرای یارم گردی مرد هستی
زمعدنهای الماس وجودت بیخبر ماندی
بغفلت روز و شب در فکر سنگ لاجورد هستی
نداری همرهم امروز آرای سخن گفتن
گمانم حیدری از ناز خوبان گرد گرد هستی
خدا از چشم بد بادا نگهدارت نگار من
بخوشرویی و خوشبویی خود یکدسته ورد هستی
ز دلسوزی برای عشقری روشن ضمیری گفت
که در عشق مجازی پاکدامان باشی مرد هستی

غزل

بت من مه لقا برآمده ای — دلبر خوشنما برآمده ای
چشم بد دور باد از رخ تو — شوخ شیرین ادا برآمده ای
در صف گلرخان گل اندامم — چقدر بی وفا برآمده ای
باز آیا چه گفته است رقیب — که پی قتل ما برآمده ای
چون تو نبود دیگری بروی زمین — آفتی از سما برآمده ای
از کدام عالمی برای خدا — راست گو از کجا برآمده ای

www.ael.af

همچو کبک دری زخانهٔ خود   بهر سیر و صفا برآمده ای
قتل عام افگنی بشهر امروز   دست و پا پرحنا برآمده ای
نیم شب عشقری زبستر خواب
بدو دست دعا برآمده ای

خراسان

ذکر حق کن اگر از رنج شفا می طلبی
بی عبادت منشین گر تو خدا می طلبی
هر کجائی بخدا باش خدا با تو بود
مقصد خویش چرا از من و ما می طلبی
بخدا یک سر مو جرم خراسان نبود
جای دیگر مرو هرگز تو بلا می طلبی
درخراسان در بتخانه و مسجد باز است
مقصد خویش طلب کن تو کرا می طلبی
عزم غربت نکنی زحمت بیجا نکشی
ازخراسان طلب هر رنگ دوا می طلبی
نشنوی عشقری هرگز سخن سودائی
بازگم گشتهٔ خود را از کجا می طلبی

رهنما

بمجازی تو دلربای منی
به حقیقت تو رهنمای منی
کج مبر جان من محبت را
بخدا پیر و پیشوای منی
ازچه بیگانه وار می گذری
عمرها شد که آشنای منی
غیر وصلت مرا علاجی نیست
دردمند تو ام دوای منی
بتو می گویم از زبان کسی
غم مخور عشقری گدای منی
یارب از تو امیدها دارم
من ترا بنده تو خدای منی
می پرستم بتان بخاطر تو
درحقیقت تو مدعای منی

www.ael.af

مدعای عشقری

آرزو دارم که گردی آشنای عشقری
آشنای مهربان با وفای عشقری
صید دام کاکلت مرغ دلم گردیده است
نیست جز دیدار رویت مدعای عشقری
فکر و ذکر من بود در روز و شب نام خوشت
زندهٔ جاوید باشی از دعای عشقری
جان من از من نرنجد هوشداری خاطرت
بشنوی عرض دل و صدق و صفای عشقری
امتحان حاجت ندارد بدگمانیها مکن
بر سر کوئی غلط ننهاده پای عشقری
نقد جان خود نثارت گر کنم منظور دار
چون توئی سردار با ناز و ادای عشقری
گر بدقت این غزل خوانی بود نام کسی
هست از هر بیت حرفی مدعای عشقری

جور هستی بخیر هستی

دلم گردیده از بس زار جور هستی بخیر هستی
زمردم قطع کردم تار جور هستی بخیر هستی
زدست و پا فتادم بس کن ایدل آشنائی را
دوتا گشتم بزیر بار جور هستی بخیر هستی
زاوضاع دورنگیهای مردم سخت دلتنگم
فتد آتش بکشت و کار جور هستی بخیر هستی
مثال سایه پامال تکلف شد تن زارم
بیفتد زودتر دیوار جور هستی بخیر هستی
ازین اوضاع بیحاصل چه حاصل دیدهٔ ایدل
میفگن در دهن نصوار جور هستی بخیر هستی
دماغ نازک نازکدلانرا چاق نتوان کرد
مکن زین بیشتر تیمار جور هستی بخیر هستی
اگر خواهی که از تکلیف درد سر شوی فارغ
نگردی شامل دربار جور هستی بخیر هستی
سخن را مختصر کن همرهٔ آشنا رویان
مبادا وا شود طومار جور هستی بخیر هستی

www.ael.af

زسرتا پای پامال تکلف شد تن زارم
مثال سایهٔ دیوار جور هستی بخیر هستی
نرنجد خاطرت استادهٔ در پیش دکانم
تحمل کند رسد تا وار جور هستی بخیر هستی
بروبا یک سلام عشقری جانا قناعت کن
دلم تنگ است از کردار جور هستی بخیر هستی

هو

ای بت مرغوله موی ماه سیما نشکنی
تا که آباد است آبادی دنیا نشکنی
گرچه با توجرئت گفتن ندارم ماه من
می کنی هر کار کن اما دل ما نشکنی
میروم از دیدنش از خویش بیطاقت شوم
برسر ابروی خود زلف چلیپا نشکنی
هرسو بخرامی بزیر پای تو فرش است دل
دیده دیده پا بنه ایسرو رعنا نشکنی
یوسف پیغمبری باید که ستاری کنی
سعی کن تاخسته در پای زلیخا نشکنی

غرق می سازی جهانی را بگرداب غمت
دامن پرچین خود چون موج دریا نشکنی
دارم امید وفا با آنکه باشی بی وفا
عهد و پیمانی که بستی همرهٔ ما نشکنی
صانع بیچون دمانیده است ای مجنون زار
هوش کن خار مغیلانرا به صحرا نشکنی
نیست ممکن باعلایق بر مقامی وا رسید
تا که سوزن را به قانون مسیحا نشکنی
لفظ اگر آید شکسته خیر باشد حیدری
سنجش بسیار می باید که معنی نشکنی
دردمندان جهان را بر سر وجد آوری
عشقری داری عجب رنگین سخنها نشکنی

غزل

ای نور هر دیدهٔ من بهره ور شوی
خلق حمیده داری پسندیده تر شوی
میخواهم از خدای جهان کامیابی ات
اندر مرام خویش چو شیر و شکر شوی

www.ael.af

عزم واراده که بود پیشروی تو
دارم دعا الهی به فتح وظفر شوی
محتاج وخوار وزارو پریشان نه بینمت
باعیش ونوش ونعمت وباکروفر شوی
درصنف عاقلان به فروفیسوری رسی
یک شخص باذکاوت وصاحب هنرشوی
عشقم اگراثرننموده به حسن تو
ازدیدنم چراتو به رنگ دیگر شوی
نور وضیای بخت ترخواهم ازخدا
هرروزه باترقی زروز دیگر شوی
بردامن تو لکه نیفتد ز روزگار
پرجوهر وصفاچوطلوع سحرشوی
بااین لباس شوخ وقشنگ هرطرف مگرد
ترسم خدانکرده گل من نظر شوی
روح مطهریکه بود در وجود تو
تابان وبافروغ چوشمس وقمرشوی
الطاف ومهربانی باوبیشتر کنی
ازاعتقاد عشقریت گرخبر شوی

مخمس

نام خداچوسرو بقامت رساستی
یعنی برای بردن دلها بلاستی
حیران و واله‌ات شده‌ام ازکجاستی
ای شوخ ساده روچقدرخوشنماستی
ازدودمان پادشهی یاگداستی
خلقی شهید یک نگهٔ چشم مست تست
آب حیات وقف لب می پرست تست
گرجان بدهی وگربکشی مزدشصت تست
توحاکمی وجمله جهان زیردست تست
حسن فرنگ داری وفرمانرواستی
کوطاقتی که چشم کشایم بسوی تو
آئینهٔ آب می شود ازبرق روی تو
درحیرتم که ازکی کنم جستجوی تو
آتش فتاده دردلم ازبیم خوی تو
ای نورسیده راست بگو ازکجاستی

www.ael.af

از ما مزد خویش گرفتن چه لازم است

چین برجبین معتبرش زفتن چه لازم است

داری بدل هر آنچه نهفتن چه لازم است

میدانی از برای توگفتن چه لازم است

خوشخوی باش دلبر من خوشنما ستی

ای دلربا چو دل زکف ما گرفته ای

در پهلوی رقیب چرا جا گرفته ای

در جای غیر منزل و ماوا گرفته ای

جانا چرا از کلبهٔ ما پا گرفته ای

شد روزها که با زمه کم نماستی

از ساد گیت این همه کبر و غرور نیست

حیران خویش گشته ای هیچت قصور نیست

یا اینکه درنگاه توشرم حضور نیست

یکدم زپیش روی تو آئینه دور نیست

ایشوخ مه لقا چقدر خود نما ستی

درد وغمت چو ابر ستاد است بر سرم

هجرت بنای ظلم نهاد است بر سرم

طعن رقیب باز زیاد است بر سرم

سنگی زکوی یاس فتاد است بر سرم

زود آنکه بر شکست دلم مومیا ستی

درکام من زبان بخدا برگ بید شود

گوشیکه داشتم به خبر بی نوید شد

از مومیا شکست دلم نا امید شد

در انتظار وصل توچشمم سفید شد

اینور دیده تابکی از من جدا ستی

تا کی کنم بخون جگر شستشوی دل

عمرم تمام شد بسر گفتگوی دل

حرفم بود زمغز نباشد زروی دل

ای نور دیدهٔ من و وی آرزوی دل

حالا که یادم آمدهٔ در کجا ستی

یکنکته خوانده ام ز دبستان راز تو

واقف شدم زجلوهٔ نیرنگ باز تو

دانستم اینقدر من ازین ترکتاز تو

از رمز بی نیازی وتمکین ناز تو

پی بردم اینقدر که توصنع خدا ستی

www.ael.af

افسوس ازینکه بستهٔ مویت چرا شدم
غافل من از طبیعت وخویت چرا شدم
از شیوهٔ وفا سگ کویت چرا شدم
خاکم بسر که عاشق رویت چرا شدم
یعنی که پنج روزه گل بیوفاستی
بی سیم و زر بکوچهٔ سیمین تنان مرو
دست تهی برستهٔ یوسف وشان مرو
در وقت مفلسی بدر دوستان مرو
بیهوده عشقری پی جنس گران مرو
زانروکه شخص کم بغل وبینواستی

آفرینت ای قلندر

فسق دنیا را به عشق دین معما کرده ای
گنج قارون را بحرص وآز پیدا کرده ای
موم را در پنبهٔ دل سنگ خارا کرده ای
خویش را زین سرمهٔ خرد اعما کرده ای
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

ازچه روی ای نسل آدم اینقدر تو ساده ای
برسر نیک وبد عالم دهن بکشاده ای
برخلاف نفس وشیطان یکقدم ننهاده ای
برسر یک جوز پوچک تا بفرق استاده ای
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
ازچه خرد رامی شماری زاهد اهل زمان
دست وپایت نیست فارغ یکدم ازکار جهان
میروی از روم تاری از پی یک نیم نان
هرکجا اهل دلی بود آمد از دستت بجان
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
خویش را سیّد تراشیدی بچشم مرد و زن
یکسر موئی نشرمیدی زحیّ ذوالمنن
قبر خود راکنده ای حقا بدست خویشتن
بی چنین شد زنده از دست تو مرده بی کفن
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای
هرنفس برروی عیب خویش چادر می کشی
قدر عالم را به شان خود سبکتر می کشی

www.ael.af

برسرخوان خسیسان چون پشک سرمی‌کشی
باردنیا ازمرکب هم فزونتر می کشی
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

ازدورنگی همرهٔ هرکس که الفت می‌کنی
بی سبب از دست او هرجا شکایت می‌کنی
گرخطا آید زتو او را ملامت می کنی
گر رسد دستت بناموسش خیانت می‌کنی
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

گردشی داری که مثلت گردش افلاک نیست
برق هم درتیز زبانی همچو تو چالاک نیست
حرف توگرگوش باشد خالی ازپراک نیست
کیسهٔ نبود که ازکیسه بُریت چاک نیست
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

گه نظر می افگنی سوی نشیب وگه فراز
میگذاری بی‌خشوع و بی‌خضوع هردم نماز
گاه کوتاه می‌شوی درقد و قامت گه دراز
زیرسجاده نشاندی غولک از راز و نیاز
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

ازچه رو باز التفات همرای عشقر می کنی
بزم عیشم را چرا صحرای محشر می کنی
خوانده ام فسانهٔ افسون خودسر می کنی
نان خشکت رامیان خون ما تر می کنی
آفرینت ای قلندر ترک دنیا کرده ای

فرنگ آئین

ای بت فرنگ آئین رحمی بردل ما کن
می تپم به خاک وخون حال من تماشا کن
یا رضای خود میجو یا بگفتهٔ ما کن
شوخ ارمنی زاده یکدمی مدارا کن
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

سرمهٔ مروت را زیب چشم شهلا کن
خاکسار عشقت را جان من تسلا کن
پیچ و تاب زلفت را اندکی واکن
شوخ ارمنی زاده یکدمی مدارا کن
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

www.ael.af

از رخ چو خورشیدت نوک برقع بالا کن
برسر اسیرانت روز حشر برپا کن
شانه زن بر زلف خود پیچ کاکلت واکن
شوخ ارمنی زاده یکدمی مدارا کن
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

بگذر از صنم جانا با صمد تو لا کن
خیر نیست در دینت میل مذهب ما کن
بد نماست زنارت از گلوی خود واکن
شوخ ارمنی زاده یکدمی مدارا کن
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

یا ز ناز خود بگذر ترک دلبریها کن
یا مرا بهمرایت ساکن کلیسا کن
سجدهٔ بتان فر است طوف کعبهٔ ما کن
شوخ ارمنی زاده یکدمی مدارا کن
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

عشقری اسیرت شد جانبش تماشا کن
عقدهٔ دل اورا با کرشمهٔ واکن
حاجتش برآر آخر آرزویش اجرا کن

شوخ ارمنی زاده یکدمی مدارا کن
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن

تو ندانی خدا خو میداند

به جفای تو من وفا کردم — داری دشنام من دعا کردم
هرچه فرموده ای بجا کردم — چه بگویم که من چها کردم
تو ندانی خدا خو میداند

رفته از یاد لفظ و مضمونم — روز و شب از غمت جگرخونم
توئی شمشاد سرو موزونم — برسر کوی تست مدفونم
تو ندانی خدا خو میداند

خاک راه تو تاج سر کردم — کوچه ات راز گریه تو کردم
کعبه گفته سویت نظر کردم — چه بگویم چه ای پسر کردم
تو ندانی خدا خو میداند

ای سرو جان من فدای سرت — ازچه باعث فتادم از نظرت
نفرستی بمن خط و خبرت — دور افتاده ام زخاک درت
تو ندانی خدا خو میداند

عشق تو گشته خانه زاد من — آتش افگنده بر نهاد من
نرسی ازچه رو بداد من — باشی در هر نفس بیاد من

www.ael.af

تو ندانی خدا خو میداند

صدقه گردم قد رسای ترا   گوش من نشنود صدای ترا
گذرانم بدل کجای ترا   برسم از دور دست وپای ترا

تو ندانی خدا خو میداند

من مریضم که نالشی دارم   همچو ماهی تپایشی دارم
در جگر رنج وکاهشی دارم   شب وروزت ستایشی دارم

تو ندانی خدا خو میداند

بخدا گل زدا زغمت جگرم   میرسد باتو آخر این خبرم
توئی چون نور چشم وتاج سرم   سوی عکست همیشه می نگرم

تو ندانی خدا خو میداند

عشقری شهرهٔ جهان گردید   دربدر گشته نا توان گردید
پیر در عشقت ای جوان گردید   از غمت خاک وخاکدان گردید

تو ندانی خدا خو میداند

اشک حسرت

ای بت سرو قد ماه سیما   بگذر از جرم من برای خدا
از سر یاری و زراه وفا   بار دیگر رخت بمن بنما

بعیادت بیا که بیمارم
اشک حسرت ز دیدهٔ می بارم

قدمی رنجه گر سویم آری   دهد اجر تو حضرت باری
می کنم پیشت اینقدر زاری   ای طبیب از رهٔ وفا داری

بعیادت بیا که بیمارم
اشک حسرت ز دیده می بارم

دم مردم رسیده کار من   همچو جان آی در کنار من
عذر بپذیر دلشکار من   اگر هستی تو یار یار من

بعیادت بیا که بیمارم
اشک حسرت ز دیدهٔ می بارم

از فراق رخت خزان شدهٔ ام   زار وبیمار و نا توان شده ام
تیر بودم زغم کمان شدهٔ ام   چه بگویم که من حسان شدهٔ ام

بعیادت بیا که بیمارم
اشک حسرت ز دیدهٔ می بارم

www.ael.af

ایکه بودی توبامن هم‌خانه   توبود شمع من چو پروانه
گه تومی گفتی گه‌من افسانه   پنجه ام کاکل ترا شانه

بعیادت بیاکه بیمارم
اشک حسرت زدیده می بارم

مدتی شدکه رفته‌ای زبرم   سایه ات راگرفته ای زسرم
ازفراق توگلزده جگرم   نگرفتی تو روزی خبرم

بعیادت بیاکه بیمارم
اشک‌حسرت زدیده می بارم

سبب رنجش توآیاچیست   سخن روش زن‌معماچیست
ایدل‌من بگوکه «دلخوا» چیست   بین ما وتواین سخنهاچیست

بعیادت بیاکه بیمارم
اشک حسرت زدیده می بارم

آه پرِ درد درجگر دارم   طبق آتشی بسر دارم
زمن آزُرده‌ای خبر دارم   اگرعفوم کنی نظر دارم

بعیادت بیاکه بیمارم
اشک حسرت زدیده می بارم

کردی دروصل‌خود بدآموزم   تابکی چشم در رهت دوزم
درسراغ توشب‌شود روزم   شب زهجرت چوشمع می سوزم

بعیادت بیاکه بیمارم
اشک حسرت زدیده می بارم

ترک من ترک سرگرانی کن   ازدلت رفع بدگمانی کن
اندکی لطف ومهربانی کن   گرنخواهد دلت زبانی کن

بعیادت بیاکه بیمارم
اشک حسرت زدیده می بارم

دردمن رادواتومی باشی   مرضم راشفا تومی باشی
بمن آب بقاتومی باشی   بهرمن توتیا تومی باشی

بعیادت بیاکه بیمارم
اشک حسرت زدیده می بارم

ای بت مه‌لقای شیرینم   بخدا برده‌ای دل ودینم
سوی درروزهاست می بینم   انتظارتو تا بکی شینم

بعیادت بیاکه بیمارم
اشک‌حسرت زدیده می بارم

بلب من رسیده جان‌من   زارشد عمر ناتوان‌من
نام‌مانده است ازنشان‌من   تویی هم روح وهم‌روان‌من

بعیادت بیاکه بیمارم
اشک‌حسرت زدیده می بارم

www.ael.af

عشقری بی طبیب وغمخوار است   عشقری بیکس است وبیمار است
عشقری بی گل رخت خار است   عشقری راحیات دشوار است
بعیادت بیا که بیمارم
اشک حسرت زدیده می بارم

مرکب چوبین

برخود چو نظر می فگنم مرگ قرین است
ان مرکب چوبین من آماده برین است
یکپا به رکاب آمده یکپا به زمین است
نی حاصل دنیا ونی سرمایهٔ دین است
داغی که بخود می برم امروز همین است
سرزد زمن گمشد بسیار خیانت
برامر خداوند نکردیم اطاعت
یکجو که بگوئی نکردیم زراعت
درنامهٔ ما یکسر مو نیست سعادت
احوال تباه من سرگشته همین است
یا احمد مختار توئی سرور عالم
شان تو بود ازهمه عالی ومکرم

آخر بظهور آمدی و بردی مقدم
درحضرت تو گردن شاهان جهان خم
عالم همه باخلق نکوی تو رهین است
امروز گردر روی جهان صاحب جاهی
باتاج ونگین باکمر وکرج و کلاهی
مغرور به هستی نشوی رشتهٔ آهی
هشدار که آخر به حساب پر کاهی
آرامگهٔ آخری ات زیر زمین است
داری اگر از جوهر مردی و شجاعت
پایت برهٔ نیک و دو دستت به سخاوت
پرهیز اگر داری تو از کذب وخیانت
باشی مقر آمدن روز قیامت
خوش باش که جای بفردوس برین است
نفس تو بود یار مگر یار منافق
درشرع نبی خواهش او نیست موافق
از وی نزند یکسرمو کردهٔ لائق
همراهی وی هست بتو حکمت خالق
گفتم که خبر باش عدویت بکمین است

www.ael.af

سرکن بگریبان نگر آخر تو چه چیزی
بسیار بلند رتبه وبسیار عزیزی
آب رخ خود مفت بهر کوچه نریزی
مغز سخن این است اگر اهل تمیزی
این دل که تو داری ببرت عرش برین است

دیگر غم او نیست مگر یک غم مردن
گوشش بود آرام ز بد گوئی دشمن
کرد است چراغی برخود دایمی روشن
آسیب نبیند بخدا یکسر سوزن
شخصیکه درین دهر فنا گوشه نشین است

سرمایهٔ عمرت به تگ و پوی نبازی
ازحرص به هرکوچه وبازار نتازی
گرسوی نشیب آمده ای یا بفرازی
یعنی که به هرحال شکر گفته بسازی
گر نعمت پرلذت ویا نان جوین است

درصحبت جاهل ننشینی بگریزی
گر زشت ودرشتی بتو گوید نه ستیزی
ازمجلس آن دم نزده زود بخیزی

گفتم بتو این پند چو برمن تو عزیزی
درخاطر خود دار که تاکید وتعین است

باصوم وصلوٰة هرچه توانید بکوشید
باخُلق خوش همرای بد ونیک بجوشید
عیبی که زمخلوق ببینید بپوشید
ایمان بسرجیفه دنیا مفروشید
برخیر و شرت اجر وجزا هردو تعین است

این اهل جهان روزجزا زیرعتاب است
ازحسرت وافسوس دل جمله کباب است
فردا همه آبادئ امروز خراب است
هستی جهان همچو حباب سرآب است
تاچشم بمالی نه مکان ونه مکین است

ایکاشکی گردی تو زکردار پشیمان
لاحول بگوئی نروی ازپی شیطان
ازصدق بمالی رخ خود بردر رحمان
نیم شبی ازخواب بخیزی شوی گریان
عتاب حق ازجامعهٔ منفعلین است

www.ael.af

دل راتوقوی دارمرو از پیٔ وسواس
همراهی مکن یکقدمی همرهٔ خناس
بشنو سخنم هستی اگر آدم حساس
میساز درین دهر تو باجامهٔ کرباس
لاحول ولا دافع شیطان لعین است

هشدار به این هستی موهوم ننازی
ازطول امل بنگله وقصر نسازی
در راه هوس عمرگرانمایه نبازی
تاکی تو زغفلت به چپ وراست بتازی
ازهرچه به پیش نظرت مرگ قرین است

گم کرده یهودی روش حضرت موسیٰ
بگذشته نصارا زره و رسم مسیحا
داودی اگرجوئی ندارد درک اصلا
هندو نکند پیروی هرگز به برهما
برمؤمن وکافر نگری منقلبین است

نبود اثری برلب وبردست دعاهم
هر روز فزون گشته بما بارگناهم
آب رخ مارفته وازدیده حیاهم

یکذره نمانده است بکس صدق وصفاهم
این مردم خوبرده بچرت اولین است

ای عشقری بس کن زسخن باش توخاموش
چون گرم پله برسرهرکوچهٔ مخروش
بیگانه نمایند همگی بی خرد وهوش
کی دارد اثر وعظ ونصیحت برخرگوش
اندرزحکیمانه بر مستمعین است

سرگذشت

نبود هرگز زمن نام ونشانی
نبود این ارنگ برمن جسم وجانی
شدم با امرو بافرمان داور
چو از سلب پدر در رحم مادر
در آنجا دست قدرت صورتم بست
بشد ترکیب تا این پا واین دست
پس ازنه ماه نهادم پا بدنیا
بپوشیدم لباس خوب وزیبا

www.ael.af

دراندم شیر مادر بود قوتم
که آنم بود قوت لا یموتم
چو یکساله شدم برجا نشستم
لب نان را بدست خود شکستم
چو دندان درد هان من برآمد
زمان شیرخوردن ها سر آمد
مرا از شیرخود مادر جدا کرد
سرخوانم به نان خوری صلا کرد
چو بگذشت از سرمن یکدو (سه) سال
بهرسو میدویدم مست وخوشحال
بردم درموسم طفلی زمانی
زراحت داشتم برخود جوانی
خلاصه اینکه گردیدم جوانی
جوانی صاحب بحث وبیانی
به مسجد شامل تعلیم گشتم
بدرس خویش باتنظیم گشتم
درآن فرصت سفررخ داد برمن
دری آوارگی بکشاد برمن

زکابل عزم ترکستان نمودم
اگرچه دروطن آسوده بودم
مگرهرجاکه باشد آب و دانه
شود پیدا به او چندین بهانه
به اندخوی وبه خمیاب وبقرقین
تگ وپوها نمودم برسرزین
به کیمه تیرگردیدم ز دریا
سخن کوتاه که رفتم تا بخارا
سخن می رانم اکنون باز ازسر
که شیرین تر بود قند مکرر
خدا بی باده ام دوستی آورد
زملک نیستی درهستی آورد
بمن خوراک وهم پوشاک وجا داد
نمی گویم بقیمت ، رایگان داد
بداد هفتاد سال عمرم بدنیا
بهمراه فروش و منزل وجا
درین هفتاد سال عمراست یادم
که هرچه خواستم ازوی بدادم

www.ael.af

مرا یک لحظهٔ درمانده نگذاشت
بگیتی ساعتی وامانده نگذاشت
زجود واز عطای خود پیاپی
بمن از روی بخشش داد هرشی
زبان وچشم وگوش ودست وپایم
بداده خالق عالـــم برایم
تمامًا هستیم بخشایش اوست
رضایم بر رضا وخواهش اوست
شکرگویان بود سرتا بپایم
چه احسانها نموده از برایم
هزاران حمد برآن قادری باد
که برکون ومکان تهداب بنهاد
نمودی عشقری رنگین بیان را
ثناگفتی خداوند جهان را

اشپلاق

بی اطاقم زیراین نیلی رواق — نی چپن دارم نه برزونی تیاق
جان من ازخودستائی درگذر — خجلت آمده آخراین لاف وپتاق
زندگانی جهان هرسرغم است — جفت وطاق وطاق وجفت وجفت وطاق
میشوی ازدوستان آخرجدا — الفراق والفراق والفراق
یاررا آخرلب بام آورد — اشپلاق واشپلاق واشپلاق
ای پریرو عاشق هستم گفتمت — بی مذاق وبی مذاق وبی مذاق
شب اگرجائی روی جانا مرو — بی یراق وبی یراق وبی یراق
هرطرف موترسواران رانگر — طمطراق وطمطراق وطمطراق
حاصل این بزکشی های جهان — سرملاق وسرملاق وسرملاق
راحت جاوید آرد دربغل — اتفاق واتفاق واتفاق
تنبلان هرسوفتند ازتنبلی — چارپلاق وچارپلاق وچارپلاق
گرهمی خواهی که گردی بی وقار — آشناشو بارجب خان چتاق
ماش پلوخوردیم درجای رقیب — شوربود ودوده بوی وپرشماق
اسپ گادی ناوه کش ازلاغریست — میدود بیچاره ازضرب شلاق

زال دنیا را چه خوش گفت عشقری
یک طلاق ودوطلاق وسه طلاق

www.ael.af